

از باده عمر ما همه برباد میرود  
 بنو سیر سبزه و گل بیدماغم میکند  
 از گوی تو چون سبیل بفریاد گذشتیم  
 بر مراد دوست با صد مدعی سر می‌کنم  
 ز بارادینه ریحان قلصرا شاخ سبیل کن  
 نگلتن می‌رود آشاخ گل می‌سوزم از غیرت  
 دمار عشقی را ز مسیحا چه فایده  
 آتش سید شد از حسرت رچوناد روی  
 نام من هر که مرد باعث بدنامی تست  
 درین بوستان خوارم از ناروای  
 کز خویش می‌رویم و غم از یاد میرود  
 ناله مرغ و صدای آب داغم میکند  
 خاک کی سر افتانده و چون باد گذشتیم  
 هر يك بت سجده يك شهر کافر مکنم  
 دو مصرع بر کف آور نام آدر از لفظ و با گل کن  
 کف خاک کی بدست آرایه‌ها در چشم نیل کن  
 دارد لب تو فایده اما چه فایده  
 زلف را مال کنی همچو پریراد روی  
 رقتم از خاطر خطقی ده تو از یاد روی  
 غریبم چو گل در سر دوستائی

### ناصر (مصر)

زیر بار آرزو هرگز مرو در راه عشق  
 در آئینت وفا گر هست و گریخت  
 دست آورد دل پروانه ای شمع  
 دم رفتن بل روی تو بنف  
 ز سر تا یا جان مطوع و زیباست  
 بهجرات تو یکدم ر نیارم  
 خدایا ساز عاشق یار ما را  
 آب دیده پروردنم بهالی  
 به آینه خاک رهگذرم  
 می‌کن وعده وصله نردا  
 ر من حال دل تسیده چه یرسی  
 سالک از ابره تواند با سگماری گذشت  
 همانا تحت ما را این هنر بیست  
 که مهمان تو یکتیب بیشتر بیست  
 که ما را باز گشتن زیر سفر بیست  
 که بنداری فرشته است این بشر نیست  
 که صرم کفر و غم بیشتر نیست  
 که داند رچ هجران مختصر بیست  
 که جز بهر زقیان مار و در بیست  
 گذر بردات هست اما نظر بیست  
 که امید من از عمر ایقدر نیست  
 که ما را آگهی از یکدیگر نیست

از انصاعت که در دام تو افتاد  
سری کز تیغ وی در پا نیفتاد  
سوزان جان ناصح زانش عشق  
از نماز و روزه کی مومن ز کافر برتر است  
آتش اندر دین زن ارزان حاصل آید اختلاف  
ساقی مپوش ندانم نا چه در پیمانه کرد  
شیخ گمراه می پرستانرا کبد تکفیر لیک  
چون شود آئینه آسا مدعی صافی ضمیر  
گریه‌های سوز ناک شمع در بزم طرب  
هر دم رخ ز اشک روان لاله گون شود  
آشکار است که من باده پرستم لیکن  
غیر عشق من و حسن تو که روز افزوست  
رخ هان ساز که از چشم بد اهرمدان  
فکرت دنیا غلط ندیده غصی غلط  
شد معذب از خطای بوالبشر نوع بشر  
هر دو تن از معنی دین چون کله و رافاده اند  
گر چه باشد آب و رنگ نقش گیتی زهریب

مرا از دل ز من دلرا خبر نیست  
بگردن بار سنگین است سر نیست  
که غیر از سوختن ما را ثمر نیست

\*\* صورت دین دیگر است و معنی دین دیگر است  
\* سوحن خوشتر در ختی را که خشک و بی بر است  
\*\* کاهل مجلسرا بیک پیمانه می دیوانه کرد  
\* مع ما از باده فتواند بدین افسانه کرد  
\* کاین روش خلقت دوروی رده زبان چون شانه کرد  
\* زن بود ناصح که یاد از ماتم پروانه کرد  
\*\* تا در غم تو لاله رخم حال چون شود  
\*\* غالبا وجه میم از تو چه پنهان نرمد  
\* توان یافت که الی که نقصان نرمد  
\* چشم رخمی بتو ای آیت یزدان نرمد  
\*\* کار ما بیچارگان ایجا غلط آجا غلط  
\* جرم هر بدای چه باشد چون کدما ما غلط  
\* بر سر لفظ است حسک مسلم و تو ما غلط  
\* شده از ناصح که این نقش است سر نایا غلط

### ناصر تبریزی

در زندگی نمرک کشیده است کار ما  
توان فهمید غمهای مرا از ناله‌های من  
خواب گران ما شده سنگ مزار ما  
نه گد کاروان گردد بقدر کاره ان پیدا  
ز خود جدا شدم وار توام حداتی نیست

\*\*  
\*\*

سبلی ایام خواهد کرد طفلانرا ادب  
 میفروشد زاهد خوددین بدین دین خویش  
 نادان غلطش زستی رای خود است  
 بر مرکب چربین چو شود طفل سوار  
 بجز تو دردل ما منعا نمیباشد  
 معجز بفر خدا در دل شکسته ما  
 دهن از دستم کشیدی گریه تا دامن درید  
 یار در مستی چو داد کینه خواهی میدهند  
 ز سر من که چوناله نفس سرد آید  
 بمجلس تو کرا قدرت سخن باشد  
 با علمت اگر عمل برابر گردد  
 معرور باین مشو که خوانی ورقی  
 مگر چنین حلوه کند قامت سرو آسایش  
 حید کن تا بیش از آب ماشی که آبی در نظر  
 هر طرف که نهم رویش نظرون آسمان  
 در عشق و جدون رساله میخواهم  
 زینقوم فرومایه می شرم و اند  
 به ساقی مراحم می و مستغنی از جم کن  
 تند لب ز زبان در گفت و شبد من  
 خطای میحکم بحریدار عیب خویش  
 سجودت آیم آنکه که درون خانه باشی

پیشدستیهای جور سبلی استاد چیست  
 گشته معلومش که در عقبی متاعش باب نیست  
 بقدریش از پستی کالای خود است  
 خوشراهی و بدراهیش از پای خود است  
 بخاطری که تو باشی چها نمیباشد  
 که در سفینه ما ناخدا نمی باشد  
 دور شو گفتی ز بشم اشک پیش از من دوید  
 تالب ساغر بخون من گواهی میدهد  
 گمان مر که دل هیچکس بدرد آید  
 در انجمن که توئی غنچه بندمن باشد  
 کام دو جهان ترا میسر گردد  
 زار و وحذر کن که ورق برگردد  
 لب خود غنچه کند گل که بوسند بایش  
 در لباس لفظ اندک معنی بسیار باش  
 هر کجا رفتیم دشمن در مقابل داشتیم  
 کسبچی و می دو ساله میخواهم  
 دجرات هزار ساله میخواهم  
 یا نائی نوهم از نغمه بی در ناخن عم کن  
 طالع سگر که قفل بر آمد کلید من  
 تا مشتری زیاد نکند در خرید من  
 که جو آفتاب سر زد سوان نماز کردن

( ۶۳۰ )

میتوان از قطره اشکی بطلبها رسید گاه باشد خرمی حاصل شود از دانه  
چهار است سرمایه کامرانی \* جوانی جوانی جوانی جوانی

### ناصری

باز بمن باز چرا میکنی باز بمن باز چرا میکنی

### ناصری هندوستانی

بشو این دکنه سنجیده ز پرورده عشق که به از زنده بی عشق بود مرده عشق

### ناصر یزدی (ناصر)

خوتست فصل بهاران باغ یابی گلی دست باده گلگون سر هوای گلی  
هزار شب بچشم تا صبح بالیدیم من از جای گلی نبل از جای گلی

### ناصر نجفی

پیش ازین کاری نکردمینوارهای من با امیدهای من زین بس مگر کاری کند

### ناصر هندوستانی

بجاعت گوش اگر عشق بلا انگیز میخواهی متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا

### ناصرالدینشاه قاجار

اگر تاحش شکافند گوی از سنگر در تر مسکین شود ظاهر دل حوین شود پیدا  
دوست نباید ز دوست در گله باشد \* \* \* \* \*  
با گله خوشیست روی خوب تو دیدن دیند روی دوست بی گله باشد  
طاقت و صبرم نموده ست دگر هیچ در تب هجره بچقدر حوصله باشد  
دل مرا زجه روی زان و حزین باید کرد \* \* \* \* \*  
ما گدایانرا از دره خود دور کن که ترحم گدایان به ارین باید کرد

\* ( ۶۳۱ ) \*

من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف  
 صد حکوه بیداد ترا بانیعه جانی میکشم  
 در توریت کوشیده‌ام بیجا عنانی میکشم  
 لیک ازین حیف که کردند ز آهن دل تو  
 میکند مارا ز جان و دل ببری  
 ایهنم از آندو زلف چنبری  
 کز مسلمانی بهست اینکافری  
 عشقرا توان شمردن سرسری  
 یای تو بومه زدن حوشر ز تاجوری  
 بر قباگاه زمین یسار مکن گذری ؟

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف  
 عمریست کاندو راه تو هر دم زیبای میکشم  
 رخت سهر پوشیده‌ام جام وفا نوشیده‌ام  
 در نزل خوب سرشتند ملایک گل بو  
 زلفه مشکیت برسم دلبری  
 ساعتی بر گردنم زنجیر بسته  
 کافر عشقت چه خوش گفتم بنسخ  
 وقت مردن تیشه با فرهاد گفتم  
 پیش تو سده تمدن بهتر ز یادشهی  
 بگنشتی از سر کی بر تنه ناصریدین

## ناصر خسرو

برون کن ز سر باد حیره سریرا  
 شاید نکوهش ز دانش بریرا  
 جهان مر جفا را تو مر صانیرا  
 میفکن هر دا مرین داوریرا  
 مدار از فلک چشم نیک احتیرا  
 سزا خواهی ایست مر بی بریرا  
 زیر آوری چرخ بدلوهریرا  
 تا حاجت نایندت سرگسند  
 مست لا یعقل به چون مبنخوارگان  
 باسگ بر زنگهت هان عطارگان  
 آت نعمت ایست نعمت خوارگان

نکوهش مکن چرخ بدلوهریرا  
 بری دان ز افعال جویخ بریرا  
 همی تا کسد یتسه عادت همیکن  
 هم امروز را پشت بارت بیکن  
 چو تو حور کنی اختر خویشتر بد  
 مسوزند چوب درختان بی بر  
 درخت تو گر بار دانش بگیرد  
 جز راست مگوی گاه و بیگاه  
 ناصر خسرو براهی میگنشت  
 زنده درستان و سیر زره بروی  
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین

خدایا راست گویم فتنه از تست  
لب و دندان ترسکان خطارا  
که از دست لب و دندان ایشان  
بار خدایا اگر از روی خدائسی  
طلعت رومی و صورت حبشی را  
از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد  
بچست خلاف اندر آفرینش عالم  
نعمت مدغم چراست دریا دریا  
بیچاره زنده بود اینخواججه

ولی از ترس نتوانم چغیندن  
بدینخوسی بایست آفریدن  
بدندان دست و لب باید گزیدن  
گوهر انسان همه جمیل سرستی  
مایه خوبی چه بود و علت زستی  
زاهد محرابی و کشیش کشتی  
چون همه رادایه و مشاطه توگشی  
محنت مفلس چراست کشتی کشتی  
انگوز مردگان طلند یاری

### ناصری مهنه

از زرد رفتت همه روز است ماتم  
برسم اگر حکایت غمهای خودم  
وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر  
غمگین شوی از یغم و آهم غم دگر

### ناطق (ناصر)

در ازل کمر و غرور و خودیسانی و لجاج  
دید چون آن رانده مردود کز خبث نهاد  
ست بر اضلال اباء بشر یکجا کمر  
در صراط المستقیم افکند نامی بیشتر  
عاقبت هر نکبت و شر و فساد و منه را  
هر غیور و منقی و عاقل و فرزانه را  
و ای از آن روزی که دولت کرد وضع باندرا  
این اجارت بود از دولت نه راه ردع و مع

از مقام قرب حق الیسرا آواره کرد  
از غرور و رش کرده کاربرا که نتوان چاره کرد  
نا امید از خیر در شرکار را یکباره کرد  
بس هر نامی یکی راره رد و بیچاره کرد  
جمع در امیون چو آهن ناره در خمباره کرد  
لا ابالی و سمیه و تسل و سکاره کرد  
وین ره ملت فروتند گمان چاره کرد  
خنده از این چاره حوتی طفل در گهواره کرد

۵ ( ۶۳۳ )

## ناطق اصفهانی

فرصت غنیمت است حریفان درین چمن      فریادست همچو مگس همه مر باد رفته ابرم

### ناظر اصفهانی (م.ص)

ساز عشاق صفا راست زد این نغمه نخست      که دل سخت نه ایمان وفا باتدبست  
یار سیمین بر اگر تیشه ایمان شکند      نه عجب که دل چو سنگ هم منست درست  
مهر و قهر من و تو من ز ما را مباد      که نه انجام یابد حقیقت نه نخست  
چشمه آب حیاتست لبش وین عجب است      که درین چشمه مرادست ز حال ناید شست  
خاطر جمع ز ناظر یس ازین چشم مدار      ندیرشانی او زیر سر کا کابل تست  
آزمودستیم از یگانگان خویشی نیاید      \*<sup>\*\*</sup> الله آنکس کارموده باز دیگر آزماید

### ناظر هازندرانی

تا غیر روز ما نخندد      روزی دو به چرخ آشنا کن  
هدگامه رستخیز خواهی      نما روح و محشری بنا کن

### ناظم بختیاری (م.ص)

ت گشت رسید آفتاب رویت      شد روز سجد من به چون مورب  
تصویر تو تا کشید نقاش ازین      شد دست فلک خم از حرم ابرویت

### ناظم تبریزی

سکته کز لب و رون مهاده یا دانه مست      گوش نایب آنچه شنیده است در یاد منست  
مدد کیب ابرم در گد حتن من و دل      چو آن دو شمع که بهلوی یکدیگر سوزند \*<sup>\*\*</sup>

### ناظم خراسانی (م.ص)

با طمعکاران در بزم طرح مهر و دوستی      نیست یا بی دشمنان و ع ۱ برود ز \*

( ۶۳۴ )

## ناظم هروی

پرواز بلبلان تو مشق درمیداست  
 کافیس خرقه ز لباس جهان مرا  
 ناظم زبان مکرد اگر بنده تو شد  
 بسکه ازنا سازی ایام محفل دیده است  
 قطره آبی کف حیوی تدو در حالک ریخت  
 هر کسی را کشته باشد  
 دست از کرم بندر سگ مایگی مشوی  
 دلستگی ما غنچه بریتانی ما گل  
 سکه از بی اعتباریهای خود سرملده ام  
 با آنست آن غفلت گرفته  
 سیر مسافران تو در خون تپیده است  
 آنهم برای سرنگریبان کشیده است  
 خود را فروختن بدو یوسف خرید دست  
 هر که در عازا بدمی بوده است آمرزیده است  
 آدم مسکین چه طرف از عالم ایجاد بست  
 شعر با فیهم قائل شعر است  
 برگی در آب کشتی صد مور میشود  
 ما کار ندانیم نه باغچه نه نا گل  
 آبهان سوی تو میآیم که گونی میروم  
 که برگشتن ندارد عمر رفته

## ناظم هندوستانی

حرف معنی گفته بریزی سنگدل خونم که بعد از کشندم سوختی ندارد آب گوید با

## نافع قمی

نا هر که حرف درستی ضایع میکنم جوانیده دشمنی است که بیدار میکنم

## نالان هندوستانی

تا کی شب دلیق دارد او رختشده می ز خواب بر خیز

## نامدار ( ۶۳۵ )

گر ظلم در دست در میورد شر نیوی ل اوج  
 مشی از آب و گز افزاده بی سبب  
 حکم از جانی کس مضا نمیکردیم ما  
 ما نمیکشیم با احیا نمیکردیم ما



الغرض از بهر اذات مقام قدس خویش  
 تاخت آورده است چشم باد و اسبه و نگوری  
 با ملامت بسکه خوگردم شدستم سرزیش کن  
 حریمها میاید از بیگانه و خویشن تمییدن  
 آخر علم و تعلم اول فقر و تمسکنی  
 در ایندو روزه مانده من جان عاریه  
 جان قرض و تن و دینه قو عاریت در آن  
 در جسم تیره جان گرامیست عاریت  
 چون خون دزدی غذاست ندارد جان دوست

اولیا را فدیه اعذا میبکرمیم ما  
 ظاهر ادر فکر استعفاست از دیدار مردم  
 یسره را هنگام خنده غلچه ز گاه نسیم  
 صورت ادر ز غم خواری و معی بیش کز دم  
 مرده باد این علم و دانش نیست با نا این تعلم

آخر تنه اسر سندن عاریه  
 ترکیب گشته در همه اسان عاریه  
 رمای عاریت چکنند جان عاریه  
 حور خوردن حنیاج ندندان عاریه

### نامی اصفهانی

عجب در نیست دور از بار بودن  
 چه حوس بودی که بعد از آشنائی  
 بحمد الله که زودت آرموده  
 ای جوان خدای عشقاند  
 ز حکم آسمانی بست چاره  
 و گرنه من به آن صید رسد

صاوری کردن و ناچار بودن  
 سندی در میان رسد جدائی  
 بخاطر آنچه بودت آرموده  
 روی رسد خداوندی مانده  
 سینه نیست مدکن نا ستاره  
 که در کس دستی آراید جوب

### نامی خلیجستانی

یار من نیست چو دیند خونبار که آنچه  
 گویی احقر بشناسد گویی حشر شماره

### نامی لنگرودی

سار فریب عقیق از ره دریه بود  
 تا سازی دیوانه عریا صاریب

### ناهنیه بختیاری (مورد)

بهم مسکنی در رخ سمین برینان کرده  
 آفندی تا روزی در بیخوب کرده

( ۶۳۶ )

### ناهید میکند

مار از کند خود درها کرد دیدی آخر اما چها کرد  
از دامن دوست دست مارا ما تیغ نمیتوان جدا کرد  
تا دل دلستان مرحم آید \*\* آخر ای آه صبحدم اثری

### ناهید همدانی (معاصر)

شدم ز عشق تو رسوای عالمی چکنم  
سین دانات گردون که از اول نهاد  
کس آگه نیست از سوز درون و آتشک خوبند  
همیم مرهم ز خمست کز تیغ تو بالانم  
بهر دل فلوکمی شنید از زمت تو میدانم  
من و محراب ابروی تو جز آن نیست مسخو دم  
دل افسرده نکتاب جز آن ساعت بهر خیزم  
عمریست زها باد تو ام بی خبر از خویش  
زبان مردم بدگو نمیتوانم است  
بدوش فرقه آزاده بار مردمیست  
جز آنسمعی که میسوزد شب هجران بالیم  
همانم عشرت جالست کز جور تو غمگینم  
بهر جا فتنه بر خیزد از جستم تو می بینم  
هر و کدر سر زلف او جز این نیست آنم  
مقدم در روی غمرو با باد تو بدنتیم  
من بی خبر از جو رسم و تو می خبر از من

### نائب اصفهانی

دانه پنداشت نه در سینه ما خا تگ گشت  
دشت و در گشت سر اسیمه که دنیا تگ گشت

### نثار

ایعم یار درین گر بهروشت آورند  
دانه جا نگردد من ای تو ایس زار من  
بست ز خار عزیز بر هیچ مضاعفی من  
گفتی که فصل بهار است و گیل باغ در است  
شکسته طره او گر دلیل ناز بود  
هر دو جهان بر ایگان داده و میستانمت  
می نرسد نگوش او گر نفاک رسانمت  
ناز و محبت که چون زیر قدم فشانمت  
بیاله گیار نه عمر عزیز در لاس در است  
هر دلست که از زلف او مشکسه تر است

دل آگاه چه جوئی که بنفوی خرد  
 پندگویان مرا کاش بگویند که پند  
 این نه آهست که از سینه مرون میاید  
 دل و جانست که در عشق تو خون گشته و آه  
 ناله زار مرا خورده ایست گرفت  
 در غم عشق پیرمیدن دل حاجت بیست  
 دل مگر یادی از آرزو نموده است نثار  
 با هوش و دل از کوی تو پرهیز نکردم  
 حالت و نموده و بیانده چه ناسد

هر که غافل ترا زین مرحله آسوده تراست  
 هیچکس را بجهان عاقل و فرزانه نکرد  
 وین نه آهست که آغشته بخون میاید  
 اینک از دیده و از سینه بروست میاید  
 زانکه سوزیست که از سوز درون میاید  
 استک خویش زگر از دیده که چون میاید  
 که ز طرز سخندست بوی جود میاید  
 حالی چه توانم که به دل مانده نه هوشم  
 مجمع آسودگان و جبل سواران

### نثاری تبریزی

اندک استغنی او عشاق دلخون کند  
 کمتر از پروانه در جانسیاری بستم  
 گر بعد رحمن استغنا کند کس چون کند  
 گر نسازم جان نثار او نثاری بستم  
 من حریف اینقدر بی اعتباری بستم  
 خدا کسی و محبت بکسی و بار یکی

### زجارت اصفهانی

آنقدرها که یاد ما بکسی  
 ز ناله سب همه خلفرا ز خواب و آرام  
 آنقدر یاد کرده ایم ترا  
 برای آنکه ترا دیگری بخواب بید

### تجارتی (مهم)

با مهر رحمت زانند و با عشق تو مرید  
 بازم قدم دلجوی تو گدازد چمن حسن  
 تعدیر من این بود ز آغاز و زگر هیچ  
 بجانمست که باشد نعرش و ز بر زگر هیچ

ما راز دل خود بکسی باز نگفتم  
 با خیل غمش چونکه برابر شدی ببدل  
 چون لشکر عشق از بی تسخیر دل آید  
 گفتم آخر نظری سوی فجائی انداز  
 \*\* گفتم دیر است که من از نظر انداختمش  
 \*\* طی شد جوانیم همه در یستی  
 \*\* صد بار نیستی به ار آن هستی  
 \*\* بهوض کوثر و باغ بهشت فروشم  
 درین نو روزه در جهان زخورد جهانیدا  
 \*\* بیاله صکه دست آورم پای گلی  
 که بست بیشتر از هفتة صفای گلی

### نجف هندوستانی

راه خیزد ز دامه گاه و آهر گاه  
 چون بخاطر گدازد یاد نگاهی گاهی

### نجفقلی خان زنگنه

زه بیست بخاطر دگر اندیشه غمرا  
 چون آه کشیدیه بر دل ریخته غمرا  
 \*\* ز غمده سانه یسی برد و نموده آمده ایم  
 همچو طفلان نغماتای وجود آمده ایم  
 \*\* بدو از دگر غمده جدم مکندر گردی  
 بس ازین نیست زهی کآمده برگردی

### نجفی

تله که صحبت تو حنا خونمیکند  
 جو کرده بو باد لری جو نمیکند  
 \*\* سنا و من ترا ما از جدا میجو سیه  
 بگریوا تند میسر آنچه ما میخوانسیم  
 \*\* نومیسم ازینجهان بوغون که بیوس  
 گرتی بودع روزگار آمده آه

### نجفی اصفهانی

در پیش دوست نجفده حال بس محقر است  
 در حالک پانی یار سر از خاک کمتر است

\*( ۶۳۹ )\*

## نجیبا استرآبادی

غبار راه گشتم سر مه گشتم تو تیا گشتم      چندین رسک گشتم تا چشمت آشنا گشتم

## نجیب الدین جبر فادقانی

همه شب خدمت سلطان خیال تو کند      آید و لای سیه در حرم بینائی  
دل ز غصه چنان تنگ سنده یانه عس      \*\*      روون هسی درد از سینه رد بدستو نری

## ندائی نشابوری

نکوی او جو روی نامنه بچاک آجا      ده خاک ره شده بسیار جان پاک آجا  
دندان و لب تو هر دو با هم      \*\*      دارند مدام عیش پنهان

من تسمم خاگندازم تو صبح جاهوئی      \*\*      سوزم گرت ندیم میرم چو روح بهائی  
زدیگ این جبینم شور آجان که گشتم      به تاب وصل دارم به طاققت حدائی

## ندائی اصفهانی

از حلوه آنقامت رعنا حیرت نیست      ای بی حیر از عالم بالا حیرت نیست

## ندائی گیلانی

جو بیبه که در شور عاهی بر آید      مرا بی بو از سینه آهی بر آید

## ندائی سمرقندی

جو رو حفا مکن نکر مهر و روی گدا      حنله خون مین بین گریه ز زور من

## ندیم بار فروشی

گشئی جو جان نهی مویس بوسه ده      یکن خورشید است مرد و فانر یکن شکستی

## ندیم خراسانی

دستی سوش غیر بهاند از ره وفا      ماو جو عید نهنس باره باه مساحت

### ندیم دهلوی

از تو دل مهره وفا میخواهد      سادگی بین که چها میخواهد

### نذری

بیجا نشسته بو و ما با خیال تو      داریم صحبتی ده ترا در خیال نیست

### نذیر لکنه‌وری

حیف بر طالع واژون که شب آمد و روت      دولتی بود که در عالم خواب آمد و روت

### نرگسی ابهری

از تو ای ناله بر شکیم که از غایت شوق      روم تو بر سر آنکوی رسیدی اما  
چند ایندل فکر درد بیدوای ما کنی \*\*      از برای خود چه کردی کز برای ما کنی

### نزاری قهستانی

من جهد میکنم برصالت ولی چسود      دولت مساعدت نکند بی نصیرا  
نامی نمیخورم شمع از دل نمیرود \*\*      گو همدمی که از غم دل واخرد مرا  
خود مردم بفرست و بر بخت بی گناه      تشیع میزدم ~~که~~ کجا میبرد مرا  
قیامت است سفر کردن از دیار حبیب \*\*      مرا همیشه قضا را قیامت است نصیب  
گر از دل باز برمی بیقرار است      وگر از دیده خویش درکنار است  
اگر عقل است سودی تماضت      وگر خاطر پریشان روزگار است  
یار ساده ده بوسه در کنارم گیر \*\*      که از برای چنین کارهات دارم دوست  
چو بوسه ندهی و جز دگر نشاید خرامت      تو خردنگوز چه رو بس جرات دارم دوست  
بدینبار توام حلدان بیازست \*\*      که تر حن جوی نشب هجران دراز است  
شوق محاز دراز حقیقت توان شداحت      آواز بوحه گر نه چو فریاد مادر است

از دوست قاعدی که پیام آورد بدوست  
 عاقلان بار خدایا همه عاشق گردند  
 \* \* \*  
 شدم بمسجد و گفتم نماز بگذارم  
 خیال یار من گفتم روی برگردان  
 \* \* \*  
 من آن یاز کلم در شبی نمی خوردن  
 مرا مری فطرت جو پرورش میداد  
 \* \* \*  
 حرد شس بقصرج در آمد از دژ من  
 چو باز دید مرا گفت حق بجانب تست  
 \* \* \*  
 دل بیگر گوته دهم که دو چشمش  
 بوسه بمن میداد و برگردن من کن  
 \* \* \*  
 زارئی میکن که شیر اندک دهد  
 عشقی است فراخ و سیه تنگ  
 \* \* \*  
 هم نامه سیاه گشت و هم دل  
 خراب گشته چشمان بر حمار توام  
 \* \* \*  
 هزار نام اگر به کنی و بر آری  
 شیع خلق بمن و من در میان حموش  
 \* \* \*  
 ختی جهالی ایجان حبشی چه نام داری  
 ختلی سات رنگارویت حبشی است رنگ مویت  
 \* \* \*  
 حبشی سعید بود حتی نمک ندارد  
 حبشی منم که در تن همه سوخته است خوام  
 \* \* \*  
 سخن از حش رها کن علم از حش بر آور  
 انصاف میدهم که کم از جبرئیل بیست  
 \* \* \*  
 تا بدانند که اینکار بدانانی نیست  
 که هم بگل در طاعت فراز توان کرد  
 \* \* \*  
 که درد و قبله یکدل نماز توان کرد  
 که در نماز بعمر دراز توان کرد  
 \* \* \*  
 بجای مغز محبت در استخوان کرد  
 دمی ز دور نعمتای دلستانم کرد  
 \* \* \*  
 برو که بر تو ملامت نمیتوانم کرد  
 مملکت حان بیک نگاه بگیرد  
 \* \* \*  
 گر که خدایت باین گناه بگیرد  
 مادر مشفق بفرزند خموش  
 \* \* \*  
 راهیست دراز و مرکبی لنگ  
 هم نام باد رفت و هم سنگ  
 \* \* \*  
 بهم بر آمده زلف تابدار توام  
 همان بزاری برگشته رورگار توام  
 \* \* \*  
 از دانه گرم گشتن و از آسیا فغان  
 بجز از خطی و حلی ز حش کداهداری  
 \* \* \*  
 میان ایندو کشور یکجا مقام داری  
 نو سفیدی و بغایت نمک نعام داری  
 \* \* \*  
 خذنی توئی که در همه سده خامداری  
 دهر از جور بزری حبشی غلام داری (۱)

(۱) این غزلیا صائب تهریزی در سینه خود سه بزاری صفا آورده ولو در جای دیگر بیاه

آوازه در افتاد که تا ب شدم از می      بهتان صریحست من و نوبه کجا کی ؟

### نز هت اصفهانی (معاصر)

چنانکه میروی آخر می نگاهی کن      بین که حال دل از دست رفتگان چونست

### نز هت کشمیری

دویدم تا تحصیل کمال از دور بینها      چو پروین صاحب خرم من شدم از خوشه چینها

### نژادگر جی

ای اجل چند چنین گرد سرم گردای      فارغم میکنی از درد یا بسم الله

### نسائی خراسانی (ار سوانست)

به جمال تو و آفتاب هر دو یکست \*      خط عذار تو و مشکاب هر دو یکست

### نسبتی خراسانی

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی      داغم بدل فرود که تاب نظر نداشت

غایب ز دیده نمانده جان داد سببی      بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

حال ما میدرسی ار ما گفتگوها گم شده است \*\*      سکه برهم خورده دلها آرزوها گم شده است

بلبل ای سال بر طرف گلستان پرورد \*\*      گل شکفت اما ز دلنگی کسی بر سر نرد

بدل زد یا سر زد یا پا زد \*      چه داند کس محبت بر کجا زد

در اول سعی بیجا کرد فرهاد \*      همین يك تیشه آخر بجا زد

می نگری زمان زمان روز وصال سوی من \*\*      تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

سوپت گر کم آیم بر دلم نبود غدار از تو \*      که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

در اول بی وفا داستمش ورنه چه میکردم \*\*      چه میکردم اگر دل میدادم برو فای او

می آمدم و چشتم تو بر چشم من افتاد \*\*      راگونه که مستی نزند شیشه بتیته



### نسیمی ترک

خود را از رشک غیر گرفتم که سوختم این یک سپند دفع گرفتند که میشود ؟

### نسیمی همدانی (مناصر)

یشک این ترک یربچهره که من می بینم عاقبت فتنه شهر همدان خواهد شد

### نسیمی نشابوری

رب لب بام آمد آینه نُهت دید مردیت کافتاب عورت اینک برب بام آینه است

### نسیمی هروی

مدام خانه چشمم ز آب دیده حراست خراب چون شود خانه که در سر آنست

### نسیمی

دل بر دو رفت و هیچ دگر یاد ما نکرد	دلدار ما بعد محبت وفا نکرد
از پرده سی راز بهانی ندر افتاد	تا پرده ز رخسار جو ماه تو بر افتاد
بور چشمست که بر اهل نظر میگذرد	کیست آنسرو که در راه گذر میگذرد
تنه جان میدهم و آب رسر میگذرد	شوق تریای سریشکم عجب این کر غم تو
روزگار بست که رحون جگر میگذرد	تا ساحل رسد از بحر نعمت کشتی صبر
دو گیسو سو مسلسل سل دو طره ره معنر بر	مش مومه نگویم یم که مومه را باشدند
دهانش نش جو بسته که لانش نش جو سکر کر	رخانشنش چو لاله دو چشم تمش جو نر گنگس
و صالتش نش بعورنی ری برایم میسر سر	مردم ده جز آینه مه باشد سد که باشدند

### نشاء اصفهانی

نشاء محبت دیده داند که محبت دیده را هیچ نعمت بدر از معشوق عاشق و پسته نیست

## نشاط اصفهانی

از کوی تو می‌آیم و از خود خیرم نیست  
 درد چون نیست چه تاثیر بود در مانرا  
 از من این خاک در دوست خدا را پذیر  
 در هوسخانه تن دیر بماندیم کجاست  
 آنکه یکشب ننهد با غمش از دل بیرون  
 آگاه کسی ز کار ما نیست  
 ما ایم و دلی خراب و آن نیز  
 خود بی و خویشش پرستی  
 آگاه نشاط از غم ما  
 گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر  
 رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست  
 هزار لطف نهانست در تعافل او  
 در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست  
 طفلان هنوز بیخبرند از حنون ما  
 دارد بر رفتن از سر بالین من ستاب  
 دلنگ نیست کس اگرش دوست در دلست  
 غم و شادی ده یک لحظه در گویا گردد  
 که رود دین عقار و حنون دانش و نادانی را  
 در کار دل غمزدگات نظری نیست  
 حیرت زده میدید بحال من و میگفت

پرسم مگر از غم ره کاشانه خود را  
 گوی ستو تا که بینی اثر چو گانرا  
 یکجا باز برم این مری سامانرا  
 مرگ تا ترکند این لعبکه شیطانرا  
 کاش یکروز نهد پای نکاشانه ما  
 کورا نظری بنار ما نیست  
 یکروز با اختیار ما نیست  
 رسمی است در دیار ما نیست  
 یار است ده غمگسار ما نیست

از دوستان تغافل با دشمنان کرامت  
 ولی دریغ که بیچاره دیده قابل نیست  
 و گرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست  
 شتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست  
 یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست  
 ایجان برب آمده جای درنگ نیست  
 در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست  
 چه غم اربابند و روزانکه با شد غم نیست  
 آن مودیم درین یوده کسی محرم نیست  
 یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست  
 پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست

عیبم مکن اینخواجه برسوائی و مستی  
 فرخنده بیکریست که سردر هوای تست  
 تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش  
 مرا رواست اگر تخیخ شهر عیب نماید  
 سرم خوشست و دو عالم بمدعای منست  
 آتش افروز بخارش نظریست  
 طاعت از دست نیاید گنهن باید کرد  
 روشن فلکی را اثری در ما نیست  
 به همین صف زده مژگان سیه باید داشت  
 آنکه کین ورزد بس آگه ز سر من بشد  
 جز محبت و غم راه باینخانه ندارد  
 پیمانہ چه غم گرتکد محتسب شهر  
 به دست من همین بهره لا کم دامت گیرد  
 مده چاک گریبان در کف آلوده دامان  
 دهی برباد اگر خاکم زد امانت غباری کم  
 اگر اینست غم عشق فزون خواهد شد  
 نکنم گوش با فسانه ناصح که خود او  
 هر چه گویند مگو بر تر از آن خواهم گفت  
 برو ای هجر که روز تو سیاه  
 سه دل با یکی پس دیده برد  
 گر چه ناصح ما مستحق امت و حیر اندیش

من داخوش ازینم که جز اینم هنری نیست  
 فرخنده تر سر یست که بر خاک پای تست  
 ای عشق کار ما همه بر مدعای تست  
 کدام عیب بر از قبول طمع عوامست  
 هر چه میگرم گوئی از برای منست  
 بی سبب نیست که او مایل ماست  
 در دل دوست بهر حیلہ رهی باید کرد  
 حذر از گردش چشم سیاهی باید کرد  
 در صف دانشندگان هم نگهی باید کرد  
 ورپه کس یموجیبی با دوستان دشمن نشد  
 اینخانه مگر راه به میخانه ندارد  
 مستیم از آن باده که پیمانہ ندارد  
 صد امید اگر آبی بخاکم دامت گیرد  
 که دست عشق پاک از جیب چاکم دامت گیرد  
 که ناتم من که دستی در هلاکم دامت گیرد  
 اگر ایست دل غمزده خون خواهد شد  
 منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود  
 هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد  
 نزی ای وصل که روی تو معید  
 جو یار آمد درون درسته خوشتر  
 به تندرست چگویم من از جراحت خویش

بیج حادثه ما را غمی نشاید داشت  
 غمت نهفته بشاید بدل حکه مقدم شاه  
 تو در دل من و صد بار از دلم افزون  
 چرا خموش ناشم میان خلق که هر سو  
 طیب آگه ز دردم نیست تا کورت بدرمانم  
 طیب از درد میپرست من از درمان درد اما  
 تا توانی بخرابی من ای عشق مکوش  
 بر تو مهر نه در ساح این خانه نهاد  
 اینگل تازه که سر بر زده امروز ز شاخ  
 در بر باد دمادم نکند شمع تات  
 کمان ابروی من ناز و مرنجان  
 سینه سستی که میرام درین دشت  
 جو گدای رومتابی که بزم شه در آید  
 هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم  
 حلقه زد بر ز دل سلسله طره دوست  
 میرسیکی و از گوی کسی میآید  
 شنیده داور چه رقصه ما گوش  
 ظلمت که بر ام تو بایی شناس  
 در کار جهان بستی از هسی  
 جویم ز چه برتری که ز نامجهان  
 پیوند عهد هاست که از هم گسته

که از وجود تو شادیم بی زهستی خویش  
 بهان ز خلق نهاد بکلیه درویش  
 عالم اندر و ز اندازه مو عالم بیش  
 خیال اوست بچشم و حدیث اوست بگوسم  
 حبیبی کو که با او عرضه دارد راز پنهانم  
 به من آگه از دردم نه او آگه ز درمانم  
 من نه آم که ازین پس دگر آباد شوم  
 شک نماند که دوامی نکند بر لب بام  
 یکدو روز دگرش بر سر خاکست مقام  
 ز بر سیل پناهی نکند خانه درام  
 که من خود آه ای سر در کدم  
 نشاط افتد کجا افتد کجا صیدی به بندم  
 چکم نمیتوانم که ادب نگاه دارم  
 دست دل گیرم و ارخانه بویرانه شوم  
 چکنم قسمتم اینست که دیوانه شوم  
 تا بینیم که پیغام چه خواهد بود  
 تا دیده فنادیم چرا از نظر او  
 آفرغ که در دام تو رسته است یراو  
 بدانشی و بیخودی و مستی به  
 باید جو شاد عاقبت بستی به  
 یا حلقهای زلف که درهم شکسته

کس جز توره نداشت درین خانه خلقرا  
 آگه که کرد از بسکه تو در دل نشسته  
 توانائی چه جوئی خستگی به  
 بدین تندی مران آهستگی به  
 آسوده تر آنکه غرقه شد زود  
 کاین بحر باشدش کرانه  
 صدق بین و کرم کن که خواجگان کریم  
 خزان رسیده نهالی همی سرودسرو  
 نه جا سایه شاخی به یا حلقه نامی  
 خامش ابدل منشین گریودش رحم بسی  
 ترسم ایروز وصال ای ز تو خوشوقت دلم  
 سخت بد برد ز گلزار و بدامم نرساند  
 راز خود گفتمش که میدانم  
 گفته بودم که نشکنم توبه  
 هر طرف طابری پرافشان هست  
 چه عجب فاش کرد اگر رازم  
 در بوسنای چو مزکوم در گلستان چو اعمی  
 نه دل ندست یاری نه سر زیر باری  
 خرم بروزگاران در دوستان بختمی  
 روزها رفت و نکردی بسوی ما نظری  
 تو بدین لطف و سمایل که بخود مینگری  
 گرنه خود جان می از چه بیرون می نائی  
 من چنان رفتم ام از خود دید ز خود می خدرم  
 بر آستی نظر آرند نه به بی هنری  
 بین بروز من و شکر کن ز بی ثمری  
 نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته بیامی  
 نه چنان هم که دهد بی طلسمی کام کسی  
 درسد عمر پدایان و پدایان برسی  
 نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی  
 بر نیاید از آن دهن سخنی  
 آوخ از دست زلف پرشکنی  
 کس نیستد بفسکر همچو منی  
 که ننگند در اندهان سخنی  
 مادیم روزگاری فارغ ز بو و رنگی  
 آسوده بایدم زیست یکچند پرکاری  
 خرسند در بهاران از بوستان بخاری  
 حرمت باد که عمریست ز ما بی خیری  
 جای آن هست که بر ما به تکبر گذری  
 گره خود عمر منی از چه بغفلت گذری  
 نتوان عیب تو گفتن که ز ما بی خبری

## نشاط قمی

بهاشی داشت مرغی این ترانه      که دور از گل قفس به راشیابه

## نشاطی گرجی

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما      این بود که نگذاشت معالم اثر ما  
 در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید      \*\* هم عکس تو گیرد ز تو داد دل ما را  
 دانی که سوخ خوش سخن خوش کلام ما      \*\* حرفی که ناورد بزبان چیست نام ما  
 گر مردبان نیاوری امروز ذکر ما      \*\* روزی بیاید اینکه بیفتی هکر ما  
 بیزم غیر دلم باخه خوردی شب نمیدام      \*\* که بیرون آمدی از بزم یا رفتی بخواب آنجا  
 میبایم از آن ناخوانده با اینشوفی در بزمش      \*\* که قدری نیست پیش میزبان ناخوانده مهمان را  
 ز رشک آمده جان بر لبم بیا ای دل      \*\* دعا کنیم که قاصد برفته بار آید  
 کله هر که دعائی کز دلم بیرون شود مهرش      \*\* چون آهسته میگویم خدایا بی اثر باشد  
 فنکو بود بمن ز بدی آنچه او کند      \*\* آرنی فنکو دست آنچه معالم سکو کند  
 بزه روز زلفت دل عالمی مسور      \*\* همه کارشان مشوش همه حالشان بریشان  
 ترسم که رفته رفته به یگانگی نشیند      \*\* از من نگاهلی و ز جانان تغافل

## نشاطی مازندرانی

هر چه داریم وصف نو بجائی درسد      حامشی در صفت است به از گویائی

## نشاطی دهلوی

مرا چکن بوصول تو بود و بهمه شوغلا      چرا سردم و این آرزو سخاک سردم

## نشانی دهلوی

مراه شب چو خرد از خواب کرد چشم نرگردد      دلم را با عمت انداز بند باز برگردد

دوست دارم که دوست عیب مرا  
همچو آینه رو رو گوید  
نه که چونشانه با هزار زبان  
بشت سر رفته مو بمو گوید

### نصرت الله قرا گوزلو

چسان سراغ دل بقرار خواهم کرد  
دو آن دیار که دل بوسه دل افتاده است  
گیرم که فلک بمر مايل گردد  
کام دلم از وصل تو حاصل گردد  
این دل که شد از فراق يك قطره خون  
مشکل که دگر ناره مرا دل گردد

### نصرت دهلوی

یارب که در چراغ مزار کسی مباد  
آن قطره روغنی که ز منت چکیده است

### نصرت گیلانی

نصرت سزدگر بیست ره کسرا بجوی در دلم  
شاید بیزم خاص شه گر بار بود عامرا  
بدم بدل - سوخته یاران شری هست  
از من نگر بزید که بیم خطری هست  
با این همه دل رلف میباشان که بهر تار  
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست  
گر گواهی باید اینک چشم او  
هوشیارانرا که مستی خوشتر است  
راستی حواهی زهر ملت مرا  
ماچین بیت است پرستی خوشتر است  
صد یاره از آن شد دل آواره که افتد  
در رلف پریشان تو هر ذره بجائی

### نصرت کاسمی (معاصر)

ز اندر زاید جز لطف و مهر  
نه خود نعل را جز رطاب بار بیست  
چو در قهر او بیست آزار تو  
میا زار ازو ناین سزاوار بیست  
گر امروز او را نداری نگاه  
هر دو خدایت نگهدار نیست  
آنکه يك عمر هم عاشق چشم میبش  
تا هم بار نمود از نظر انداختمش  
نارها کرد که شاید نه یاز آوردم  
نمافل از آنکه من از ناز چین ساختمش

### نصیب اصفهانی

بگلشن می شنیدند از قفس کاش هم آوازانت ما فریاد مارا  
 پیرانه سردل از پی آن نو جوانم می رود \*\*  
 دل رفت و از دنبال او دائم که جانم می رود \*\*  
 پسند که چون مرغ پرو بال تکسته از گوی تو برخیزم و جای دگر افتم \*\*  
 بر از صحبت من عار بود از انجمن رفتم \*\*  
 کتونی باهر که میخواهد دلت بشین که من رفتم \*\*  
 نگه بعاه رخت دارم و یقی دارم \*\*  
 که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم \*\*  
 رفت برون مدعی از گوی تو چشم بدی دور شد از روی تو \*\*

### نصیبی گیلانی

وقت رفتن دامن قاتل بدست آمد مرا آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا  
 وه که دل بهر تو رسوای جهان ساخت مرا \*\*  
 دوست دشمن شد و از چشم تو انداخت مرا \*\*  
 بنگر خون نصیبی که چنان میریزند دل جدا دیده جدا غیر جدا یار جدا \*\*  
 شد چو مهمان من آن جمع شب افروز امشب کاش تا روز قیامت بشود روز امتب \*\*  
 دامن خرابات نشینان همه پاکت تر دامنی ماست که تا دامن حاکمت \*\*  
 گل بدستم چه دهمی در کف من خار خوستمت اینگل تازه بر آن طره طرار خوشمت \*\*  
 همین وفای تو ام من که گفته رفیب که هیچکس بوقا داری فلاهی نیست \*\*  
 خوش آن کسان که با چو تو یاری نشسته اند دل در تو بسته از همه عالم گسسته اند  
 تنها تو خفته من بدعا کز تو دور باد آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند  
 تنها نشستن در غمت سودای سیدار آورد \*\*  
 خوش آنکه دور افتاده ناگه بر خود رسد آخر بهال عاشقی دیوانگی بار آورد  
 دستی که بر سر میزند در گردن یار آورد



بر هر که ساقی چو تو مستانه بگذرد	ییمان شکی بود که ز ییمانه بگذرد
ببخوایم ز هجر در مرگ میزند	این نیست آن شبی که بافسانه بگذرد
دل پیش تو دیده بسوی دگرانم	تا خلق نگویند بسویت نگرانم
جان چه باشد که بیالای بلندش ندهند	رو اینخواجه که با همت پست آمده
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب	مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
هر گاه که در جان من ای سیمتر آئی	جانرا کنم از سینه ارون تا شن آئی
خلقی همه دلجون که ماداروی از بزم	جمعی بسر ره که کی از انجمن آئی

**نصیبهی طرشتی**

بهر دل بردن شد از عشاق آن دلبر جدا	چون تهی کافتد برای صید از لشکر جدا
گفتم که بوسه به نصیبهی نمیدهی	خندید زیر لب ده چه گوئیم با نصیب
هزار غم ز توام بیتش در دل و حاست	تو اندکی مشرک این بگفتن آسانست
تو خود نگوی دگر دامن کرا گیرم	مرا که چاک ز دست تو در گریبانست
بوعده تو دل خسته شاد نتوان کرد	که بر بویید حیات اعتماد نتوان کرد
ز سکه روی تو از هوش میرد دلرا	در آن طرف که نوئی رو بیاد نتوان کرد
گفتم که هجر دیر گشتند عادتتم شود	بزدلیک شد آمدن و عادت میشود
وقت رفتن دست چون در طرف دامن میزند	دامی باشد که آن در آتش من میزند
غیرتم کشت چو دیدم رخس افر وخته بود	ده کسبر اچومن سوخته دل سوخته بود
خانه سینه ده طرح از ازل انداخته اند	روزی دیده یی رفتن دل ساخته اند
عشق من گرز تو چون حسن تو آسان میبود	عشق یا حسن تو ورزیدم آسان میبود
رفته در عشق چسان ماده نصیبهی مجنون	عشق آروز مگر اینهمه دشوار نبود
پس بر مردن اگر آن سرور رخا کم گذار آرد	بر آرم سر چو ناک از خالکو بیچم بر نهال او

## نصیبی شیرازی

روی دلفروزت ما را سرطرب نیست با ما شبی بسر کن یکشب هزار شب نیست

## نصیر اصفهانی

شتیدم وقتی از فرزابه استاد  
 خوش الحان طایری در بوستانی  
 بمحنت خارو خاشاکی کشیدی  
 خس خشکی که برخاری فرودی  
 چو طرفی زانخراب آباد کردی  
 چو وقت آمد که بختش یاور آید  
 در آن فرخنده جا منزل گرفت  
 که ابری ناگهان دامن کشان شد  
 شراری ریخت در کاشانه او  
 بجا گذاشت در اندک زمایی  
 چو دید این باری از چرخ غم اندوز  
 نه دست آنکه با گردون ستیزد  
 بگرییدی گهی بر خویشتن سحت  
 دلش هر چند زخمی سرعجب داشت  
 غار از خاطر آشفته میرفت  
 بدل گویش خاشاکی بخاکی  
 گراز مرقم برون شد خرمن از دست  
 بسازم بستر از خاکستر گرم  
 ولی غافل نه این چرخ دل آزار  
 وزین غافل نه لعنت باز گردون

درین حاکی طلسم مست بنیاد  
 بشاخی ریخت طرح آشیانی  
 بران شاخس صد امید چیدی  
 نمودی از سغف دلکش سرودی  
 ز شادی نغمه بنیاد ~~حک~~ کردی  
 گل امیدش از گلبن بر آید  
 دران خرم سرا خوشدل نشیند  
 وزان برقی عجب آتش هشان شد  
 که یکسر سوخت عشرتخانه او  
 ازان جز مشت خاکستر نشانی  
 کشید از دل چو برق آهی جهانسوز  
 نه پای آنکه از دوران گریزد  
 نالیدی گهی از سستی خست  
 ولی دامان صر از دست گذاشت  
 هریب خویشتن میداد و میگفت  
 چو در کف هست خاکی نیست ماکی  
 بحمدالله کفی خاکسترم هست  
 وزان پهلونهم بر ستر نرم  
 چه طرح نو زکین ریزد دگرمار  
 چه لعنت آورد از پرده بیرون

هنوز این حرف میگفت آن بلاکش  
 چه صرصر برده از شاخ آشیانها  
 بیک جنبش اسامش را زجا برد  
 بران بستر که بود از خستگیها  
 چنان زر پشت یا از هر کناری  
 تمآندش يك كف خاک آن غم اندیش  
 نه امروزش چنین رفتار بوده است  
 بدلها بی سبب کین دارد این زال  
 فلک را جور بی اندازه گشته است  
 که ناگه صرصری آمد جنبش  
 خراب از جنبش او خانمانها  
 خراب آباد او باد صبا برد  
 برات صد گونه اش دلپسنگیها  
 که شد هر ذره از خاکش غباری  
 که افشاند ز حسرت بر سر خویش  
 فلک تابوده اینش کار بوده است  
 ندارم دین اگر دین دارد این زال  
 چهارا رسم و آئین تازه گشته است

چه خوش گفت آن برهنه یای سر مست  
 که دنیا محملش توری ندارد  
 چو رخت از طرف این میخانه مرست  
 کشیدم باده اش زوری نسدارد

### نصیرای همدانی

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست  
 مردم ز شوق و وعده فردا همی دهی  
 شهید عشق ترا فرصت نپیدن نیست  
 ز روزگار شکایت بکردگار مر  
 \*\* فردای با تو ان تو فردای دیگرست  
 که بدم معامله با قاضی آشنا باشد  
 \*\* گوا را باده چون خون دشمن در سبودارد  
 \*\* سوزد لب از آتش به ز افسانه آتش  
 \*\* جان پا برهنه میدود از سیه تالم  
 \*\* که رفته رفته زدست تو چون حنارقم  
 \*\* کلید باغ شود گم اگر نسیم شوم  
 \*\* که انعمات تو چون رحمت خدا عامست  
 خمار آلوده گانرا مرده ده ابدل که این ساقی  
 اندیشه مکن یاد کن از سوز دل ما  
 دارم بتی که نامش اگر میرم ز شوق  
 بکوی عشق تو رنگی نداتم افسوس  
 سینه سنگ زند طور اگر کلیم شوم  
 هلاک شیوه لطف توام ولی صد حیف

از هیچکس بسینه غباری نیافتم بهتر ز حسن خلق حصاری نیافتم

### نطقی نشابوری

پس از مردن نماند غیر آهم هیچکس در سر  
حارم ولی گلاب زمن میتوان گرفت \*\*  
که شمع کشته را جز دود برنالن نه بیاید  
از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام

### نظام وفا (معاصر)

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت  
مارا دگر چه چشم امید ز پیر بست  
گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من  
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب  
از دست کار من شد و حاتم بلب رسید  
با سادگی بساز نظاما ~~که~~ سملتر  
که خاک پای عشقم و گه تاج فرق فقر \*\*  
من هر کار خود بکسی لانه می‌کنم  
من آنتم که سوزم و سوزانم و روم  
با خرد گفتم که ای هر حرف تو چون گوهری  
دوستانی امیدی هست اندر زندگی  
یا که باید زیر این چرخ بود آنکس که زیست  
گفت گرد در زندگی حظی است در دلست کی است  
یک گل خندان ندیدم من که برگردش نمود  
هر که جامی خواهی ای حورشید دولت خوش‌ناب  
من سخوام در فلک باز هر دم آغوش گشت

دیدنی دلا که عمر چسان بیخبر گذشت  
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت  
این خواب و این خیال بیزد بسر گذشت  
در بحر آبدیده و خون جگر گذشت  
از یا در او فنادم و آهم ز سر گذشت  
آنکس گذشت که همه کس ساده تر گذشت  
اینست فرق بین شیب و فراز من  
ای نیست باد کار من و کار ساز من  
بپوده نیست ای همه سوز و گدار من  
که سوز آنرا سلاطین ریب افسر دانستن \*  
تا از آن یک لحظه دل نتوان منور داشتن  
خاطر خود را ز غم رانم مکن در دانستن  
لیک دل بستن نمیزارد بدل برداشتن  
اتک شمن ناله بلبل فغان باغیان \*\*  
برده تار یک ندیختی است مارا سایبان  
ست از ناید کشدن از که مد که کشتار

## نظام

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من      بود باد صبا را منت روی زمین بر من  
 دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد      \*\*  
 من نگویم متاع شادی نیست      \*\*  
 بر گسل روی خود نقاب مکش      \*\*  
 مرده هر چند عزیز است بگه توان داشت      \*\*  
 هست در زیر آسمان دگر      \*\*  
 پرده بر روی آفتاب مکش      \*\*

## نظام

جنون گزیده میان ستمکشان ما را      بهر کجا که رود میدهد بمانارا  
 گو غیر برد لذت دیدار که هرگز      \*\*  
 داند که من آن صبر ندارم که کنم باز      \*\*  
 دلم اشک وفا در بزم آن جانانه میریزد      \*\*  
 دلم از شکوه خالی لب پر از حرفست و حیرانم      \*\*  
 لعل ز پی برگ گل چیده نیاید      \*\*  
 قاصد ز تو با نامه پیچیده نیاید      \*\*  
 جو صبادی که پیش مرغ وحشی دانه میریزد      \*\*  
 که ساغر خالی و می اربل پیمانه میریزد      \*\*

## نظام استر ابادی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر      جویای آدمیست ولی آدمی کجاست  
 بر رسم تحفه دهم جان بگیر و خرده بگیر      \*\*  
 تیرت گذشت از جان در دل گرفت منزل      \*\*  
 جز این نمابده مرا تحفه الفقیر خیر      \*\*  
 جان یافت راحت اما کار دلست مشکل      \*\*

## نظام شیرازی

گر فلک با من هم آغوشش نمابند و ریبست      ناغبان بر چوب بند گلن بو حیز را  
 عدلیش نفسی خوش نسراید هرگز      \*\*  
 ز سکه خاطر م آورده است از خویشان      \*\*  
 آن شوخ سکه گردید تبش مانع سیر      \*\*  
 گلستانی که در آن راه نمائتانی هست      \*\*  
 بر آن رسیده که از خویش هم شوم بیزار      \*\*  
 پرشد ز دعای صحتش مسجد و دیر      \*\*

شب لرزد و روز گرم گردد گوئی      شب از دل من گذشت و روز از دل غیر  
 ز بسکه آتش غم در دلم شده است مقیم      اگر جهان همه آتش شود ندارم بیم  
 از آن بصفحه گردون نظر بیدازم      نه مطلقاً نتوان یافت از کتاب سقیم  
 بیش توجای دارم و میرم از آرزوی تو      شرم نمیگذارم تا زگرم بسوی تو  
 بزم گوش بحرف کسی نکرد مباد      در آن میانه زمین بزم بشنود سخنی

### ملا نظام

هرگاه ازیندیده بان دیده نشینی      دل در قه تست سیاهی بسیاهی

### سر زان نظام الملک

سنگ لحد سپینه زند قبر دمبدم      کان جسم یالک چون شده با خاک آشنا  
 بیست کز جدائی آن غنچه همچو گل      اعضای من شود همه از یکدیگر جدا  
 درمانش سفید شد از گریه چشم من      با آنکه کس سفید نیوشیده در غزا

در خاک تیره داد هلك آخرش مکان

کس سرورا نکرده زیر زمین نهان

ای آفتاب کشته شمع لقای تو      روی آب روی آینه از خاک یای تو  
 تا شمع بر مزار نو آمد زیا فتاد      ظاهر شد اینکه کس نسفتند بجای تو  
 هرگز لباس سرو مبدل نمیشود      آخر چرا بدل نکشند قد قبای تو  
 هرگز کریم در بر رخ کس نبسته است      راه کسی چرا بود در سرای تو

ما را ندیده عکس رخت یادگار ماند

برگ گلی سعی تمام از بهار ماند

سنگ لحد رسید بروی نکوی او      ایام گفت حرف درشتی بروی او  
 یا آنکه در کنار دل ما شسته بود      سنگ از میانه حور و چرا بر سوی او

( ۱۵۷ )

مانند عکس آینه از غایت صفا در زیر خاک تیره توان دید روی او  
شد زیب خالک عارض آن سر و لاله رنگ  
آتش عجب نباشد اگر شد نهان بسنگ  
در پرده تا حدیثی از آن لعل بشنوم  
فکاده ام پو پرده بری هزار تو  
گردون بلوچ قر بدل ساخت از چغافا  
آدم نه لوح مشق ربود از کفار تو  
بر قطعه بهشت نظر کن بجای حط  
دیگر کتاب و قطعه نیاید بکار تو  
چون داشتی بصفحه کاغذ محبتی  
چشمم سبب شد ز غم انظار تو  
طفال بیرخ تو ز مکتب برون شدند  
چون طفل اشک ماتمیان غرق خون شدند  
یکاش جان رمن طلبی در دم وداع  
از دوستان خویش کنی امتحان من  
تا بر سر هزار تو سوزد بجای شمع  
مانند شمع شعله کتیب استخوان من  
در خاطر نشسته بیرون نمیروی  
کی میشود وفات تو خاطر نشان من  
ای طفل بو سهر سخنی با اثر یگو  
لب باز کن بحرف و سخن بایدر بگو  
ز بس آسمان زد بکارم گره \*\*  
نمانده است در زلف یارم گره

### نظامی قمری

جوانی بر سر کوچست دریاب این جوانی  
اگر تو شادمان باشی چه معزولی رسد غمرا  
تا تو پندید میکم حال تباه خویش را  
سر زنته مکن که تو تیغله ترشوی ز من  
گر چه زبان عذر من لال شد ز خجالتش  
رحم چو بر دل رسید دید پر از حور چراست  
نه شهری باز نشناسد غریب کاروانی را  
وگر خود را گمش در غم چه قصان شادمانی را  
تا تو صیحتی کنی چشم سیاه خویش را  
گر نگری در آینه روی چه ده خویش را  
ارکمت بوسته م عذر گناه خویش را  
چون تو درون دلی نقش تو بیرون چراست \*\*

مهر تو کم میشود عشق من افزون چراست  
من نه همان دوستم دشمنی اکنون چراست  
چون بنظامی رسید قصه دگرگون چراست

\*\* من بیدلم آن نگار چونست

\*\* وز تو در دیده روشنائیهاست

روز روز گره گشائیهاست

که پی از این بسی جنائیهاست

\*\* آنچهان عارض وانگه برخشت

خاکتار دیده من خون آغشت

آب کس باز ندارد از خشت

\*\* که همه شب رخ جو نکاهم از آن پرخونست

\*\* دردی که بی دواست علاجش تحمل است

\*\* خدمت من بچشم تو روز بروز خوارتر

تو خجل از همه جهان من ز تو شرمسارتر

عمر تند و نمیشود خوی نو سازگارتر

\*\* مرغ درستی نیفتد از شکست شاخسار

\*\* ز شاخهای بقا بعد ازین چه بهره برم

که تند باد حوادث در ریخت برگ و برم

یاض موی ز کافور میدهد حرم

که نافه گشت عیان از سواد مشک نرم

حفای چرخ گسست و بر ریخت آن گهرم

ز صوب مترق حرمان ستاره محرم

چون بتر از وی عشق هر دو برابر شدیم  
پیشترک مرا دوست ترک داشتی  
بر همه خسته دلان دادگری داده

ای پیک حجسته یار چونست

دیده را با تو آشنائیهاست

گر سر زلف تو کشم شاید

بامن این یکدور روز در پیوند

ای شده همسر خوبان بهشت

چه عجب گر شود ایجان جهان

سبزه زار خطت اندر خاکست

چو بجزو محنتم از آن رخ گندم گوشت

\*\* دشمن قوی و کار دل ما ترلزست

\*\* ای کرم بخدمتت تب شب استوارتر

دوستی تو در جهان کرد بکام دشمنم

من بکنارت آمدم تو بمیان بیامدی

\*\* از خراب تن نگردد روح دانا خاکسار

\*\* درین چمن نه ز پیری خمیده شد جگرم

نه سایه است و نه میوه ز نخل من کسرا

سپهر با قد خم گشته میسکند لخدم

ز نافه مشک تر آید بزید و این عجست

دو رسته پر ز گهر بود در دهان مارا

گهر ریخت ز در خم ستاره سان که دمید



رسید روز آخر چو جغد میخواهم  
 قدم خمید و سرم سوزی خاک مایل شد  
 دوتا سدم ده بیالایدم بخون دامن  
 ز قله **صکه** بر برف باشد آید آب  
 شدم ز ضعف دامن که گر چو سازه خاک  
 زمین کسی نکند یاد از آنکه نوانه  
 نهان چون تمر افشانده است گردن لیک  
 قتاد نقد جوانی من زمین در ره  
 من سده ندانم تو سلطان چه فرستم **\*\***  
 میخواستم بدوست نه جان زنی تو فرستم  
 از بهر خدا بد نه اینخواجۀ عاقل  
 عید آمد و من خسته حگر لاشۀ لاغر  
 نه چنم آنکه بینم نه بخت آنکه بانی **\*\***  
 طلب کنم چو توئی ز تو این قوت چه بی  
 بدیشه کدام درتسا نعل ز تو بگیرم **\*\***  
 نگار با نام زنی همو جوانی مکن جدید **\*\***  
 و بجا کن تا آردی ز صافی تر تو می بینم  
 چو آن دمست باز آید سبک و حاده در دست  
 گر همه جلاب باشد آجوی کن محور **\*\***  
 ز حصار تو متک است و سر زلف تو حور **\*\***  
 رویت مشکلی برشته در دهه هنوز  
 نوات وصل چو نظری کن بجز گد رسد **\*\***

کزین حرایه بمعوره فنا بزم  
**صکه** در حدیقه عصمت ذبال بار ورم  
 که خونمشان شده چشمه از تراوش جگر  
 همین بود سبب آب کاید از سرم  
 مرا کشند نیاید کسی از آن اثرم  
 ز ضعف حال که در خاطر کسی گذرم  
 خمید نخل قدم چون فتانده شد سرم  
 نقد حبه شده در زیر پا ز آن مگر  
 جان نیست تر در حور و حور جان چه فرستم **\*\***  
 شرمیده شدم زیره کرمان چه فرستم  
 من مور ضعیفه سلیمان چه فرستم  
 حیرن شدم از مهر تو قربان چه فرستم  
 نه یای آنکه بیایم نه دست آنکه بر آرم **\*\***  
 طلب کنی چو منی را من یور ایستادم  
 چو بیروز بر آردم مهر تو ز سر گیرم **\*\***  
 زبان من فروستی و باندهای مکن چندین  
 من دزدیم نه توشحه ننگی مکن چندین  
 نظامی نامه در کف نه گرانچونی مکن چندین  
 در همه تسبیح باشد نقش نال کس معوان **\*\***  
 میگویند و میآیند از عهدۀ بیرون  
 رویت خوبی نه آید از اوه بیرون  
 نهاده صرف میآیند عهدۀ در آروزی تو **\*\***

جان میدهم بوسه نمی بایدت محر  
 چون غنچه دلی دارم پرخون ز جفای تو  
 هر جا که غمی بینی خواهی ز برای من  
 دل بدان چشم نیم مست مده  
 بر هر چه بفکرم تو نمودار بوده  
 ای ناموده رخ تو چه بسیار بوده  
 غمی از چشم در راهی بر نیست  
 بامیدی رسد امیدواری  
 گر ایمن ماندی از باد خزان  
 نه هر چه از دست بر خیزد توان کرد  
 نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت  
 بخون خلق دست آویز دارد  
 نکوئی نیز هم رسم نکو نیست  
 بوازش کن که از حد رعت باز  
 زمین چون سحت گردد سنگ باشد  
 کدامین ساعت از من یاد کردی  
 کدامین شب فرستادی سلامی  
 که چیزی لایق خدمت ندارم  
 جز آنکه و ناله چیز دیگرم نیست  
 که ز ار جان موری مرعکی راه  
 که مرغی دیگر آمد کار او ساحت  
 که لازم شد طبیعت را مکافات  
 بهر شکم بار زبوفان مکش  
 اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست  
 چه خوش باشد که بعد از انتظاری  
 چه خوش باغی است باغ زندگانی  
 نه هر خوانی که پیش آید توان خورد  
 نه هر گوهر که پیش آید توان سفت  
 نه هر دستی که تیغ تیز دارد  
 اگر چه رسم خوبان تند خو نیست  
 مکن نازی که باز آرد بیارت  
 عتاب از حد گذشته جنگ باشد  
 کدامین ساعت از من یاد کردی  
 کدامین پیکرا دادی پیامی  
 من از روی تو دلبر تر مسارم  
 ستام وزین واسپو گوهرم نیست  
 بچشم خویش دیدم در گذرگاه  
 هنوز از صید منقارش نپرداحت  
 چه بد کردی متو ایمن ز آفات  
 از پی وان منت دونان مکش

خون خور و منت مکش از نا کسان  
 خارکش و گل مطلب از خسان  
 گستاخ سخن مبش با کس \*\*  
 تا عنبر خطا نخواهی از پس  
 ایکاش که بر من اوفتادی \*\*  
 خاکی که مرا بیاد دادی  
 یا صاعقه بر آمدی سخت  
 هم خانه بسوختی و هم رخت  
 گیرم دلت از ره وفا شد \*\*  
 آن دعوی دوستی کجا شد  
 من با تو بکار جان فروشی  
 کار تو همه زبان فروشی  
 خون میخورم این چه مهربانیست  
 جان میکنم این چه زندگانیست (۱)

### نظامی عروضی سمرقندی

همه مهری ز نادیدن نکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد

### نظمی اصفهانی (معاصر)

پیش تو اگر رسم و ره مهر و وفا نیست  
 ما را بجز از مهر تو در دل بخدا نیست

### نظیر زنگنه

برون نمیرود از حرفی از میانه ما  
 چنانکه غیر دادند یا سخاوت ما  
 بشین نفسی تا غم دل با تو شمارم \*\*  
 زان پیش که افتد نفس من بشماره  
 قوت ره عشق خون دل آمد \*\*  
 گر مرد راهی این قوت و این راه  
 من کجا لایق آن دست و کمان بوده لبک \*\*  
 بر من این تیر تو شناخته انداخته

### نظیر گلپایگانی

شد لاله و رسمت از گل ما  
 هر داغ نه بود در دل ما

انتخاب از امهات پنجاه حکیمه نظمی کربست هایت دشوار زیرا که محقق پنجاه در صد  
 از اشعار کتابهای خاصه مورد استعاده عوامت و صد در صد از آن موضوع ستایش خواص لذا  
 از این دریای بی کران کمی برگرفته و خوانندگان معتره را مزینت اصل کتاب دانیدنداره .

\* ( ۶۶۲ ) \*

کجاست قاصد فرخنده پی کز آمدن تو  
 کجاست خانه صیاد و گشته قوسی  
 برای جور و حفا بنده اگر خواهی  
 چه عهد محکمی با غیر بستی  
 ز من بریده پیوستی باغبار  
 که عهد ما ندین سبلی شکستی  
 شکستی از که عهد با نه بستی

### نظیر مشهدی

ترك آمد شد گرفت از پرش بیمار ما  
 حشت بمنزل ز خاک ناتوان کرده اند  
 دو چشم در وراق آتش فشااست  
 به یکان از من آتش میفروزند  
 اینجهان چیست تب و کار جهان حواری نظیر  
 درین میبکده گر تا برور حشر نکاری  
 حریت هجره باد در زمان دور  
 جس سخته کوی تو سکه مشتاقست  
 بحسب جوی تو نفس قدم بود ز بیم  
 بسخت گز و لیل از آن حوستت دله  
 اگر دل نریست از چشمه شاد تو میآید  
 و داعیای کن یمرغ جان کاه روز گشته  
 گر جنگ جبهه پریازی سر آبی جنگش  
 طفل بودن اقصی مجبور شدن دیوانگی است  
 شد سلسله را زیاد تیون  
 سکه درخورد حفت جواب از دیده دیدار ما  
 با توانی میفراید تکیه دیوار ما  
 دگر چون سرد بر چشم گرانست  
 که چون سنگ آتشم در استخوانست  
 ندیده گیرین در مهتاب جواب پریشانی چند  
 حقای ریزه حم توبه شکسته برآید  
 که همچو آتش ازین ماجرا نشان ماند  
 نگر سجده روم سر بر آستان ماند  
 جو رهروی که دنبال کاروان ماند  
 که آن روز ملاقات دوستان ماند  
 و گر جان در دست بر کشته دار تو میآید  
 صدای لاله گم کردن و پرواز تو میآید  
 و ز گوش هوشمندی در سوی آسنگ باش  
 تر از جدول دل و در دست طفلان سنگ اس  
 ز من « من شمسیت خاموش

شمع ولی ز تیرگی دل مشوشم  
خلفی خزینه ام ز محبت ده سالها  
بگذشت ز سامان تم از ضعف حدائی  
پروانه ما چراغ در آید در آتشم  
ما خس نشیم و نشاسد که آتشم  
چندانکه ز گاهی شوم و از مژه خیزم

### نظیری نشابوری

صفا از عقده دلهاست آنزلف معقدرا  
ساقی بشر دورگی امیدویمرا  
روزی که رخ نمود بها گاردانست عشق  
غیر از رنگ و بونی بیست این عشق مجازیرا  
چند از - و ذن بشوم توحید شرک آمیز را  
ذکر شب و ورد سحری حال بخشیدی اثر  
تو ک شراب و شاهدیم بیمار کرده است ای طیب  
از کف نمیدهند دل آسان ر بوده را  
من در پی رهائی و او هر دم از هرب  
گوشها کر گشت و یارب یاربم کاری نکرد  
از شراب سود مندم بخت بد پرهیز داد  
با نظیری چون شیبی گوش بر حرفش مکن  
نوازشی ز کرم میکند محبت بیست  
نگاه گمتده در راه گوی یار مرا  
خودار محبت جانان بخود حسد دارم  
ز روزگار چه هست که اوسر من نیست  
امشب خوش آشناست برویش نگاه ما

بحمد الله در بطلی هست با مطلق مقیدرا  
بما بما حقیقت عهد قدیم را  
ز اول حواله دگران شد نصیب ما  
عطا کن لذت طعم حقیقت عشق بازیرا  
کو عشق تا یکسو بم عقل خلاف انگیز را  
خواهم بزاری ده ، تسبیح دعوت آویز را  
صحت بخوایم یافتن تا شکنم پرهیز را  
دیدیم زور بازوی نا آزموده را  
بسر گره زند گره نا گشوده را  
بیست گویا روزی این سقف فقیر اندوده را  
می ده میخوردم نمیخوردم غم بیبوده را  
در پریشانی میفکن خاطر آسوده را  
توان شناختن از دوستی مدارا را  
گسته عقد گهر گریه در کنار مرا  
ز رشک غیر کون برگزیده کار مرا  
روزگار تو افکنده روزگار مرا  
گویا حجاب سوخته از برق آه ما

از بسکه میشدیم بحسرت زهره جدا  
 شغل محبت است که مانع رطاعت است  
 ما شغل مانعیم نظیری ز ما حذر  
 آنکسکه بر ما بقم کین رده از کینه ما  
 عید و نوروز بید مکتبها را امروز  
 هر روز جویم آب رخ روز رفته را  
 لبستم از سخن که از این مجمع نفاق  
 هرگز شب امید بدوران من ندید  
 هرش کوی دوست تو ای فایه یک حجر  
 بگو مصور از زردان انا الحق گو برون آبد  
 گل بجزان شکفته شدایندل سته و اتمه  
 درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی  
 عایب از دیده بازم نشود یک ساعت  
 گرد و زحمت برده در رویش برافکند  
 چه حدیث راستگو یان همه مذاق تلخ  
 که نشست بد ساعت بر ما زلال طبعان  
 ما قیام به تسلیم و با حلق به شفقت  
 چرخ صومعه ز زنده میتوان کرد  
 تو کار عیب چه دانی که چیست طعمه روز  
 از این ویرانه تر همچو آستین ویرانه خود را  
 نه مورش خواهند از سخنی به مرعش چیدند در تلخی

خون میچکد رور وداع از سگاه ما  
 روز جرا سست همین اندر حواه ما  
 غمگین شود کسی نه بود در پناه ما  
 نقش آئینه خود دیده در آئینه ما  
 بمحبت گذرد شب و آئینه ما  
 گویم بجز ننگ مردم بهمه را  
 به یافتم ز گفته حدیث نگفته را  
 جام می دو ساله و ماه دو هفته را  
 در چشم بخت کی حس و خاشاک رفته را  
 که در عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها  
 درس ناخست بی بخت گره کشتار  
 حمعه امکتب آورد طفل گریز یا برا  
 آنکه رم حورده زهره همه را مست اینجا  
 ایزد بروی بنده بازد گاهرا  
 سعیده عزیزان نتوان نوشت ما را  
 که ریده تر یا مدهمه خوب و زشت ما را  
 ما مهر اندر ساخته از مهر تو کین را  
 دوستی تو یعنی بسوز نیایه ما  
 که جز بمصلحتی شکست سعیده ما  
 ز این ویرانه بیرون میبرد دیو نه خود را  
 حی بیخ ز جاس هیچ خرمن داده خود را

بزی هر بن مو چشم روشنیست مرا  
 سوستی که رس محور اندت عشقم  
 ز خرمتهای سرتکم لبالمست آغوش  
 در هر قدمی صد حضورم بر سر هست  
 تا گاهی من از بی بند دگر است  
 گوشتش کلاه و رحمت همزن برسانم  
 ز خانه چشمش بگزارم بدر آید  
 ای کزده حجاب خاندان را  
 نظر در روی او زد دیده گشا  
 مبادا عالمی را جان بر آید  
 گره بر چین ابرو بر وجه داری  
 حرم من باد رفوت در این دشت بر فریب  
 بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند  
 اصف و مهربانی عهد از جهان را بداخت  
 حسن اساد محبت بر بریتابی نهاد  
 سر گذشت عهد گلر را نظیری شنوید  
 ز عاشق میشود معشوق را نام برشان پیدا  
 خود بیاهم جو گردد گر تو از رخ دیده در شاری  
 من آفروری که در رخ او نه میتد زلف دانستم  
 تا آتش جو گردد گر در خاطر مضطرب گردم  
 نعل از ناله احباب بر کرد و امحواند  
 حنن از من در جاسیاریها چه نقصارند  
 بروشنائی هر ذره روز نیست مرا  
 نکایات ندانم که دشمنیست مرا  
 و حاصلی که ترا نیست خرمیست مرا  
 وز بهر اقامت به مقامی سفر مرا  
 زهر ز بی تادیب بر شاخ تر مرا  
 تا کس بر ساینده در وزن حبر مرا  
 بر روی تو گر راه نماند نظر مرا  
 در هم زده آشیانها را  
 رخود گم گزید روی دیده گشا  
 گریه از زلف خود همینده گشا  
 سر این نامه بیچیده آگشا  
 مرغی نسود گوشه نالی بدام ما  
 حقر است . تو حجت نهیست منه قصارا  
 تند و سستی خوش آهه تمد دوستی مدارا  
 تا بشود رخا کرا دهقان نبرد دانه را  
 عدالت آشفته تر مگوید این افسانه را  
 تمر بیکو بگردد تا بگردد باغیان پیدا  
 گمان یوستیده گردد هر کجا گردد عانی پیدا  
 نگر و ز خوش بخواند کشت دیگر در جهان پیدا  
 جو محتاجی نگردد در سرایش میهمان پیدا  
 که میرسد شود مکتوب مهم ز انصاف پیدا  
 که اکثر میشود از بدگمانی امجاد پیدا

نظیری سوی او کم رو که امروز است یافردا  
 بلا مقام مرا پیش از این نمیدانست  
 چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم  
 ز رشک دوتن چنان در همم که نتوان برد  
 تو حرف تلخ فروشی و من تنگ بوشم  
 کرده ز شکوه منع دل زار خویشرا  
 جرعه دست پیش تو گر قدر من کمست  
 ترسم که رفته رفته به بیداد خو کسی  
 هراق دوستان بسیار پیش آمد دل ما را  
 گل افشان بود با تو هر سر خار و من سگی  
 عفاک الله بقید عشقم از هستی بر آورستی  
 در این صحرا طیرن نیست لایق تر از ما صیدی  
 ز حرمانم سعی در خاطر یاران شود پیدا  
 چو بیند گردم از راهی چنان یاران در مدار من  
 بی ز حلقه ی رهبر کار لب بر لب بچیزند  
 شبی می مکش ز بیخ من کاین سهل قیصرا  
 دلخواگه مبارم و فرس دلبری ممکن  
 چراغ رسد بخویشی در شب زنده داران زنی  
 ظلمتی کاش سمی که در ساغر چه بیداری  
 اگر فضا و قدر ز آسمان هر دو آید  
 در حجر تو مرگ هم نسیم باد  
 گر بنویسم تکلمت بر آرم بسی

که از خاکستر هم نیست در گوششان پیدا  
 غم تو کرد در این شهر سر تناس مرا  
 که خوشدلی نتواند در این لباس مرا  
 سرم وصل تو امشب بالتماس مرا  
 که چاشنی هزار آشتیست جنگ ترا  
 انداختم بروز جزا کار خویشرا  
 خود کرده ام پسند خریدار خویشرا  
 در کین مدار طبع ستمکار خویشرا  
 غم بیرون گرفت از ما هوای منزل ما را  
 تو چون رفتی از اینجا آفتی زد حاصل ما را  
 یک مشکلی نمودی حل هزاران مشکل ما را  
 که بر فترک می نهد شکار سمل ما را  
 چو بیماری نه مرگش بر بر ستاران شود پیدا  
 که نه مستی میان جمع هتیاران شود پیدا  
 که بر مردم مسلحانی دین یاران شود پیدا  
 تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا  
 که آن یوسف زندان گرفتاران شود پیدا  
 که بیداری بخت بیداران شود پیدا  
 که بیش زاهدان قدر گنم کاران شود پیدا  
 من و حال تو با خیر و شریکدار مرا  
 منظور تو دیده آسیم باد  
 یارب نفس باز بسیم باد



زحمت نوان داد شفا را و العرا	ماو در آسودگی مرگ کز این پیش
برورگار تو افکنده روزگار مرا	ز روزگار چه منت که بر سر من نیست
ز رشک غیر کنون برگزیده مرا	خود از محبت جانان بخیزد حسنه دارم
بر سر راهش بد از بد مکتوب مرا	شرم می آید و قاصد طفل محجوب مرا
هر که بیند از تو میداند سو خوب من	دست پرورد تو ام ای شقی پان من بد از
آرد و بسازد باشد طبع محبوب مرا	ناز پرورد وصالم گوش بر حرم مکن
زانکه دایم از طلب عار است مطلوب مرا	من مشوالی بخون خود در حشر می بخشم باو
بیش ز این توان شنیدن حرف دلگوب مرا	شو منظمی و احتلاط غم ملحت چون گنم
بخت دارد در کسیر هجر گویان گیر را	بای رفتن نیست از زخم ده از بیرون در
کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را	من سب دادی چو آزارم جحل از من ماش
زانکه این وحشی بمیازد بهای تیر را	از سگهای مسظیرنی صید و من در افعال
قدر زور محشر طوف دانی هر زمانه را	کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
که اعجاز الاهی کرد گویا بی ربانی را	سزای کن ز من امروز تا بعد تا تتم افتد
تا مع کردی عشق من تیرین ندم حواله را	طعم هلاکت میدهد زهر فراق آرا
نصف اگر طلب کنی ز دشمنان طلب	در وضع دو مدار رحمت راسی نماید
ز ملک ماده است نمودی در کتاب	از حوائی هست دوری در سر
دام گن باقیست چون گردد گلاب	رفته دارد مرد و آثار مرد
روی بدایان مگر بیم جواب	نه که بر سه چشم زین دلخفتگان
عالمی تار یک و قحط آفتاب	جسمه حور نظری همچ نیست
و نسبه تا زشت صبح طوق گرد دست اکتف	بیم ز جام و مضم نامحور برور نیست امسب
زین شایسته در دم حسرت دل تلونست مشب	بعضی میگساری میکند ساقی نوا ساری
همین با بخت حوریشم و نظیرنی، مسبت امسب	نابین محبت شاهدی می در نظر دارم

- فرض و سنت بهماشای تو از یادم رفت  
مهر کین نیست ده هر جا طلبی یافت شود  
همه از کاهش احباب بخویش افزاید
- غیرمن در پس این پرده سخن سازی هست  
گر که این صف تنگمان قصد ضعیفان نکند  
جمعی که گرفتاری ایام شناسند  
میگیریم و از گریه چو طفلم خبری نیست
- آنکه صد نامه ز ما دید و جوانی سوخت  
یکی بگور عزیزان شهر سیری کن  
شاهدان چمن آبی دستند  
دل بقرب و بعد او مهجور نیست
- گرچه زان نور است روشن دیده ها  
ما فرمانت پرستی میگیریم  
دلفریبی های دشمن دیده ای  
عنسرت و عیش ظلمی کوتیست
- مهربانی او اعتماد نتوان کرد  
حکیم عقلی عمل در طریق عشق مکن  
فلک سر امر باز در هر غم جداست  
نشاط رفته ز دوران نصر ستانم
- ✓ هوای وصل کسی میگذرد بوالهوسست  
جز محبت هر چه بودم سوخته محشر نداست  
در دلم از عشق سوری ماند و از جان آتشی
- پرده بر روی فکن یا زمن ایمان مطلب  
آنکه هرگز نسپردند بدوران مطلب  
قیمت یاری از این خویش فروشان مطلب
- \*\* راز در دل شوان داشت که غمازی هست  
که در این قافله گاهی قدر اندازی هست  
چون شیره از نور گریزند که دامت  
دردل هوسی هست و ندانم که کدامست
- \*\* سطرعی از غیر نیامد که کتابی نوشت  
بین که نقش املها چه باطل افتاد است  
جامه سرو تا سر زانو است  
ز نظر دور آسود از دل دور نیست
- دیده ها را طاققت آن نور نیست  
نده در اعمال جز مجبور نیست  
جانسپاریهای ما منظور نیست  
در سرای تنگدستان سور نیست
- \*\* که تازه عاشقم و خاطرش بمن صافست  
که راه دور کمد رهبری که دانا نیست  
نشاط نیست که یکجای هست و یکجانست  
که بد معامله آورده از تقاضا نیست
- \*\* در آندلی که محبت بود تمنا نیست  
دین و دایش عرضه کردم کس چیزی برداشت  
هیزمیرا کاتش ما سوخت خاکستر نداست

در دل او درد ما از ناله تأثیری نکرد  
 آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد مست  
 حرف عاشق بیزبانی شکوه دل عاجز است  
 آن شکاوم من که لایق هم نکشتن نیستم  
 محرم دل شیرین نبود صف بهال  
 از آبگینه حوصله ما تنگ تر است  
 زین پیش شیشه دل ماهم ز سنگ بود  
 گویا دوا نده ریشه نهال محبت  
 خون ترا چه قدر نظیری خموش باش  
 اختر شناس در روش بخت من گم است  
 دوران صلاقی تفرقه داد و ترا بهما  
 باشد بنا امید می خویشم محبتی  
 آسودمی اگر خودم کس گذاشتی  
 ناموس و بنگ در نظر ما برابر است  
 برق دل رمیده ما را طلب مکن  
 امروز آنچه تاج سرمایه دست ما است  
 اندیشه از فراز ثریا گذشته است  
 بر چهره حقیقت اگر مانند پرده  
 بیتو دو شرم در درازی از شب یلدا گذشت  
 نیش خاری بست گز خون شکاری سرخ نیست  
 دل که جمع است غم از بس وسامانی بست  
 چو بلبل قفسم من ازین چه سود مرا  
 برد مرغی نامه ما را که بال و پر داشت  
 آنچه بیان آورد خاصیت یاد نیست  
 آنچه هرگز آتسا با لب نشد داد نیست  
 شرم می آید مرا ز آنکس که صیاد نیست  
 عشق چون بارده خسرو و فرهاد یک است  
 صرازدلی طلب که در آن منزل تو نیست  
 بی سبب آشنا دل ما با دل تو نیست  
 می بسم آنچه در تو از آب و گل تو نیست  
 این سر که دعوی از طرف قاتل تو نیست  
 مشکل هانده کاره در دست انجم است  
 یکپاره در صراحی و یکپاره در حمست  
 کو آشای گوته چشم تر حمست  
 از جور او کشیده ترم زخم مردمست  
 هر کس ز خورد گذشت ز شادی و غم گذشت  
 کس بر تو از سواد وجود و عدم گذشت  
 سرمایه درستی ما در شکست ما است  
 کوتاهی که هست و تقریر پست ما است  
 حرم بگناه دیده صورت پرست ما است  
 آفتاب امروز چون برق از دیار ما گذشت  
 آهی بود این شکار افکن کزین صحرا گذشت  
 فکر جمع است اگر نیست پریشانی بست  
 نه گل شکفته و درهای بوستان باز است

علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست  
 نگاهرا بر رخ قوت رسیدن نیست  
 در آبدلی که طلب هست آرمیدن نیست  
 یازان حیرت دهد که این جاوه گاه کیست \*  
 دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست  
 در دلش ره دارم و بر آفتابش راه نیست \*  
 کشتی ما را دفتر از سیر سال و ماه نیست  
 جز دعای من که آن مقبول آندر گاه نیست  
 عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست \*  
 در شرع بر جنازه آنکس نماز نیست  
 بک شیوه بی کرشمه عاشق نو از نیست \*  
 صبح امید شب وصل در ایام تو نیست  
 دام جوان همه ثبات است همه نام تو نیست  
 نمیز باحوش و حوش میگری بلا ایحسانت  
 کوشیدن بی دل میکند حیا ایحسانت  
 حور نداری و آشفته خطا ایحسانت  
 ره چمن بوی نیست تا صفا ایحسانت \*  
 دل شکسته ما را هزار بیوند است  
 دهر که دشمن ما شد بدوست ما بد است  
 کسی که زود گسل نیست دیر دو بد است  
 با یافتن که آگونی بدیر خرسند است \*  
 کاید میکند گم کرده ام چراغ کجاست  
 ز بانی گشتی ما کوه از برین نیست  
 ز بسکه کشته ام از درد انتظار ضعیف  
 به جز وصل و نشاط و ملال گریه کم  
 پایم به پیش از سر این کو نبود  
 گرد سر تو گشتن و مردن گناه من  
 داد اخلاص مرا ز حال من آگاه نیست  
 فصلها شد از تنهای بر نیامد عمر ما  
 عرض حال جمله ره دارد بخلو نگاه قرب  
 گرفتاری شکوه از بی مهریت دارد مریخ  
 هر کس شهید آن مژه های دراز نیست  
 گو غمزه ختم مکن شو و گونا گویه و روز  
 عشق را کام بعد دل خورد کام تو نیست \*  
 دیده ام زفتی پیمان وفا حرف حرف  
 حرف صافی و دردی بی خطا ایحسانت  
 ز حرف تا قدمش هر کجا نظر کسی  
 خطا مردم دیوانه کس نمیگیرد  
 ز دل بدل گذری هست تا محبت هست  
 حرف اهل غرض قریب و بعد ما بد است  
 نکیه حوتی افلاک عشق میازم  
 نه عیب است که بیگانه وار نگذری  
 ظنری از تو محال کند مست لب کشتا  
 خماری می نامم هر زد اباع کجاست \*



نه عندلیب غزلخوان نه شاخ بلبل بخندان  
 خود مگر از در در آتی ورنه از ما تا شو  
 شهر ویران شده از گریه مسقاه ماست  
 هوا بدبیه رسانست و باغ موزونست  
 بشور وادی و فریاد سیل خوش داریم  
 بهوش زی که تو گر از برون بی بینی  
 هیچ کاسه چشم گدازی پر نشود  
 چون نام توبه گرفته قدح بیاد آمد  
 طعنم ز بی کسی چه زنی محاسب برو  
 چون جغد بر خرابی خورد فال میزیم  
 تلخست بی تو عهد نظیری چه زندگست  
 صد گونه دوا بر سر هر شاخ گیاهست  
 گر کعبه و ضلالت بود اردین و هدایت  
 عشق تو قید علایق زرد ما دیداشت  
 عارفان گوشه چشمی بدو عالم ندهند  
 توبه هشیار میگوید میگردد قبول  
 مستی و شاهدیرستی هزه حدی و نشاط  
 بیش پای سرد و گرم روزگار افتاده ام  
 اندکی ای ناله امشب بی اثر می بینمت  
 مردم از شرمندگی تا چند با هر نا کسی  
 مجلس آحرند نظری حائل دل با او بگو  
 رفتی بزم غیر و سکودامی تو رفت

درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست  
 صدیابانست و در هر گام صد جادشمن است  
 هر کجا هست غمی در بدر خانه ماست  
 بهر ترنم مرغی هزار مضمونست  
 که اهل سلسله ماست هر که مجنونست  
 درون برده نه بیند هر چه بدو تنست  
 مگر ز کاسه آزادگان که وارونست  
 دوش بانده نظیری نه فال میمونست  
 ما را فراغتست ترا گر فراغ نیست  
 کین نغمه از ترانه مرغان باغ نیست  
 بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست  
 اما جو ترا درد ندادند دوا نیست  
 خوش باش که کار ازلی جز بختانست  
 هر که مجنون تو شد سلسله از بار دست  
 هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت  
 تا بوشم می مرا یاری استغفار نیست  
 کار کار میبکسار است و دیگر کار نیست  
 سایه در ویرانه ام از یستی دیور نیست  
 آنکه هر شب می سیند امشب مگر بیدار نیست  
 مردمست ز دور نمایند و گو به باز نیست  
 هر نفس بز می و هر دم صحبتی در کار نیست  
 ناموس صد فیهه ز بک خاصی تو رفت

اکھون اگر قرشہ نکو گویدت جسود  
 مصحبت رقیب شدی از غرور حسن  
 یاران متفق همه انکار میکنند  
 برد از رخ تو رنگ حیا باده هوس  
 هر که از معشوق غافل گشت لذت دریافت  
 عشق یوسف ادر این سودا بدیناری فروخت  
 بی چیزی احتیاج از گوی مست  
 بازگترم از مزاج گلی ساخته اند  
 شمع که فروزان نشود کوکب ماست  
 صبح همه مرغان سحر چیز دمید  
 ظمور حسن تو مینی بدوزان داد  
 سر نظیری و خالک سرای پیر مغان  
 با آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود  
 کوین چکار آیدم از با تو باشم  
 مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح  
 اگر سوالی از ان لب کنیم خیز و بیختی  
 پرده برداشته ام از غم پنهانی چند  
 زان ضعیفان نه وفادار است در زین شهر سیر  
 سرو مان سخن کردند این جمع نیست  
 کشته از سکه فرو نیست کهر تروان کرد  
 هیچکس ز سر پائی نزد ایام ککه ما  
 تو در خواہ از قضا چند نکہ میروزی شود روزی  
 در شهر حد حکایت بد نامی تو رفت  
 نام خوش تو در سر خود کامی نورفت  
 هر جا حدیث نیک سر انجامی نورفت  
 شرمی که بود در همه جا حامی نورفت  
 دیده بی معرفت در دو دنیا نور نیست  
 ندگی خواهد پیمبر زانگی منظور نیست  
 لب تشنگی نیاز از جوی مدست  
 بیگانگی آفریده خوی منست  
 رقی که ضیا نمیدهد مطلب ماست  
 مرغی که سحر نمیشناسد شب ماست  
 که یادشہ ز رعیت نمستاند ناچ  
 راستان کریمان کجا رود محتاج  
 رفتید و سکر دیدم نگاهی بقفا هیچ  
 بدولت وصل تو نعیم دوسرا هیچ  
 دیده عریه طوفان جو حگر گوشه لوح  
 میزبان کریمت میماند گستاخ  
 زیار میرود مرور گریبانی چند  
 نفسی چند ما مانده و رضایی چند  
 ز پلوی من شاید بریشایی چند  
 شکر خوردیند قیامت کن و عریایی چند  
 یست دستی نگر دیدیم بدندان چند  
 سخت از در سندی اختر از دیوار میآید

بیت

آهسته چنان بزی که چون راه روی  
 مکن ملاحظه در کشتم که روز جزا  
 راضطراب دلم روز وصل معلومست  
 باز این چه آفتست درخت امید را  
 بیوده برگذر گه آفت شسته ام  
 رسوا مسم و گرنه تو صد بار در دلم  
 چو ششم که شد رهبر پروانه تا آتش  
 بگوشم از پریدنهای چشم آواز میآید  
 مجلس چو بر شکست تماشا نما رسید  
 چه جای من که عجم شراب و طره حور  
 تو گر بر هم ز می سودای دل یاری زیان داری  
 در ایست عمه چنان است بر حوتی بسندیدم  
 خوارم مکن که ریختن آبروی را  
 دولتی بود که سر دیم بهدگام و داع  
 صبر دیم که این تهمت عشق از سر غیر  
 من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد  
 بدستگی کنم دلخوش همیشه  
 بازرم ز خود هرگز دلیرا  
 نهایت نیست طومار دلیرا  
 از خویش سلی شوم نارمقی هست  
 بذکر من خط سبانی کشیده ای

از رفتن کوه تنایه ات آگه نشود  
 زوشک نام ترا بر زبان نخواهم برد  
 که من ر دست شب هجر جان نخواهم برد  
 کاسمال هم شکوفه فتانید و ثمر نشد  
 شد کاروان و مرد روی حلوه گرفتند  
 رفتی و آمدنی و کسی را خبر نشد  
 دلسوزی و باعث جاببازی من شد  
 که رغبت ماین زودنی عزیز میآید  
 در زم چون مانند کسی ما رسید  
 فرشته را ر فلک میتوان بدام کشید  
 مرا سرمایه دنیا و دین نابود میگردد  
 ندانستم که ز مرگ است حشود میگردد  
 باخون صد شهید مقدم نهاده اند  
 آنقدر زنده نماندیم که محمل برو  
 همچو خون محل را گردن فانی برود  
 ز نس زخم دلم کار دست در دنبال من افتد  
 که تنها حای عمهای او باشد  
 که میبرسم در آن حای تو باشد  
 نه مضموش نمای تو باشد  
 پروانه جان باحن آیه ندارد  
 بگر غیر از است فدای سیهام

ز جریانی باین شادم که از تشویش آزادم  
 سینه پر جگر تنی دارم که از اندوه او  
 کسی که تشنه و صلیست با کوثر نمیزاد  
 عجب گر آسمان سامان تواند کرد کار مرا  
 اگر بیگانه و محرم داش میسوزد از دردم  
 همان عشقست بر خود چیده چندین داستان و ربه  
 من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش  
 باعث راندنم از نزم بجز عار نبود  
 بیدی در همه جا نام بر آرم که مباد  
 ناله از بهر رهائی نکند مرغ امیر  
 محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گیرد  
 پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتار تر  
 محبت بیشتر قائم شود چون بشکند بیمان  
 مشر از حال من غافل که زخم کاریش دارم  
 نظیری گوی عشقست این که شاهد بازی و رندی  
 دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد  
 به فوت صحبت ایندوستان غمی دارد  
 میان این همه احباب عیب پوتی نیست  
 دارم دلی ز طایر وحشی زمیده تر  
 تا آن خندنگ قامت از آغوش پر گرفت  
 گرچه میدهم قسم خوردن بجانم خوب نیست  
 پای تا سر دیده ام و ز شوق رخسارت شد است

گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد  
 تا نزدیک لب آرم خنده را شیون شود  
 بآب خضر اگر عایق رسد آب تر نمیزاد  
 چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیزاد  
 کسی سویم نمی بیند که چشمی تر نمیزاد  
 کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیزاد  
 هر کجا بیند گویندش که فردا میرود  
 ورنه کسرا بهن و بودن من کار نبود  
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود  
 دارد افسوس زمانی که گرفتار نبود  
 چراغی را که دودی هست در سر رود در گیرد  
 چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد  
 تکوین اول افتاند درخت آنگه ثمر گیرد  
 مباد دیگری صید ترا از خالک بر گیرد  
 که گریزی رود از دست کس یار دگر گیرد  
 بر هر چه بهادیم دل از دیده جدا کرد  
 نه مرگ مردم این عهد مانی دارد  
 درنده بر نه تراست آنگه محرمی دارد  
 هر چند سوز ز کسان آرمیده بر  
 بشتم شکسته تر شد و قدم حمیده تر  
 هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر  
 هر سر شکم بینو چشم آرزومند دگر



به بیرحمی دلی داری دل صیاد از آن خوشتر  
 دولت و ابرستگی هر که نماید روخ شست  
 هر روز هست ناله مرغان دراز تر  
 کی دست ما بدام آزادگان رسد  
 گر از شر و شور ما به تنگی  
 با خجلت جرم ز در عجز ورده زاری  
 سخن گوئید ما من کمتر امروز  
 مگر چون دست معجزه بر آستین دهند  
 شورتر عشق را دل شیدا میس  
 بدست دامن توفیق دیر میآید  
 در چید از دلم عمه دیرینه پرسنت  
 عمده ها عیب دومنان گفتم  
 یا در درون فتنه یی آسمان مباد  
 کسرا خط دوم و رغبت نداده اند  
 هر چند بخت گدرد نواست بیرو  
 حیاتی در گذرد از چه پرس بود و ناورش  
 سرم توری بگری دارد بدنه چیست سودایش  
 ز اظهار محبت بر زبان حلق افشاده  
 دل شد خوئی نمیآید دست  
 حکم حق صحیح و امید وفا عاقل  
 که در خدمت عمریست هر چه بخت بد سرم

زلفی خرد کثافت تبیلی امتداد از آن خوشتر  
 عشقرا با وقت خوب و ساعت مبعون چکار  
 گلزار بیوفاتر و گل سی نیاز تر  
 هر روز هست سرو روان سر هزار تر  
 مجلس بر چین و بستر آوز  
 باز آمده ام حواص بکس خواه ننگه دار  
 که دره دل بجای دیگر امروز  
 دست از پی شوال نظیری مکن دراز  
 حال ما می بین و کار ما میس  
 گهی که دست دهد کار کن تمام و میس  
 مکتوب تو فراق تر غنر خواه پس  
 وصف خرد ساعتی زد شمس میس  
 یا از حوادثی که رسد دل گران مباد  
 باز جهان اگر بکشی در جهان مباد  
 پیام حوایی موان کرد در موش  
 مبادی روز در قصص چه سامان آید از سودش  
 نه آواز گوی جوید سانه چیست مقصودش  
 چون حاجی که گنجی بسوزانم کسزودش  
 نطق و حس است هست در خوری کوش  
 مایه تر دست یونی خواب ما غنظ  
 رهس مشبه گر بخواه زبان من سله

این نسخه از علاج مسیخا نوشته‌ایم  
 نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم  
 نیم پروانه کز بک سوختن بردست و پا افتم  
 آتشی را تا بکی در زیر خا کسفر کنم  
 گلم از دست بگیرد که از کار شدم  
 بشکنج سر زلف از چه گرفتار شدم  
 شکوه در دل کره دارم که جان میسوزدم  
 خوبتر از سالهای دیگرست امسال من  
 دشمن جان بودن شیرینتر از جان زیستن  
 یا می حلال فرما یا غم حرام گردان  
 با ما شادمانی روزی شام گردان  
 نه توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن  
 آنکه از یادش اسگردی یاد هرگز یادکن  
 بچنگ صد هوس افتاده در بیخ از تو  
 بیچ رامشوی ساده در بیخ از تو  
 چو شمع تا سحر استاده در بیخ از تو  
 بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو  
 گنه و جنایت از من گرهو عنایت از تو  
 صد بار رنجیدی ز ما ما را گناهی بوده  
 داریم امید فتح نابی  
 سر تده به ندادن جوابی  
 گردید بیاز با اضطراری

ز روی نگر معالجه عمر کوتیست  
 گهی بر قوس منبل گاه بر روی گیا افتم  
 اگر صد بار سوزی باز برگردست کردم  
 چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم  
 بوی یارمن از این سست وفا میآید  
 دل دیوانه من قابل زنجیر نبود  
 ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم  
 گرچه ناخوشتر ز هر روزست وقت روزگار  
 خوبی از اندازه بیرون میری انصاف نیست  
 بی کیمیای هستی تبدیل غم محالست  
 یتر به تلخکامی شبها بروز بردیم  
 نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین  
 گر نویسم نامه میترسم که بشناسی مرا  
 بدست طبع عنان داده در بیخ از تو  
 قسود و عشوه اثر زود میکند بدلت  
 بمجمعی که پیر و اسگی نیز ز بدت  
 بدل فکار دارم گله بی نهایت از تو  
 به از این نمیتوان شد که نصیب شد ز اول  
 از خوی تند سر کشت کس ایمن و خشنودته  
 دیر یست ز گوشه نقابی  
 دل هر گله کز تغافلش داشت  
 رازی که صددهان نکند